

شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی

گلچین دقتر چهارم

فهرست مطالب

۱ سرآغاز
۳ عاشق در از بهران
۷ دعای واعظ برای ظالمان
۹ فرو خوردن خشم
۱۰ دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام
۱۱ دباغ در بازار عطاران
۱۳ مرتضی و امتحان خدا
۱۵ سلیمان و بنای مسجد اقصی
۲۳ خطبه عثمان
۲۶ هدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان
۳۳ نور شیخ عبدالله مغربی
۳۴ عطار و گل خوار
۳۶ درویش و هنرم کش
۳۸ ترک سلطنت ابراهیم ادهم
۴۰ مرد تشنه بر جوی بن

۴۲کم شدن مصطفی
۴۶سک و کدای کور
۴۸شاعر و وزیر
۵۲سلیمان و دیو
۵۳قابیل و زاغ
۵۵صوفی در گلستان
۵۶یا ایها المنزل
۵۸نامه غلام به پادشاه
۶۳مجنون و ناله
۶۶دستار بزرگ فقیه
۶۹ادعای بو مسلم
۷۰مداح ژنده پوش
۷۲ابونزید و ابوالحسن خرقانی
۷۵کثر زیدن بادی بر سلیمان
۷۷مشورت باعدو
۷۸رسول و امیر جوان
۸۳مستی ابونزید
۸۵سه ماهی
۸۹سه پند مرغ
۹۱مجاذبات موسی با فرعون
۹۷پند موسی

۱۰۴	مژدگانی پیامبر
۱۰۵	بازپادشاه و کمپیرزن
۱۰۶	طفل بر سرناودان
۱۰۹	منازعت امیران با مصطفی
۱۱۱	حدوث و قدم عالم
۱۱۴	حب خدا به موسی
۱۱۵	خشم پادشاه و شفاعت شفیع
۱۱۷	سؤال موسی اندر خلقت
۱۲۱	ازدواج شاهزاده
۱۲۷	زاهد خشمگانی
۱۲۹	غیر و فرزندان
۱۳۲	نکایت استر با اشتر
۱۳۵	قطبی و سبطی
۱۳۹	تخطی در بین فرعونیان
۱۴۲	منازل خلقت آدمی
۱۴۴	ذوالقرنین در کوه قاف
۱۴۶	موری بر کاخ
۱۴۷	جبرئیل و مصطفی

سر آغاز

ای ضیاء الحق حسام الدین توی	که گذشت از مبه به نورت شوی
همست عالی تو ای مرتجا	می کشد این را خدا داند کجا
کردن این شوی را بسته ای	می کشی آن سوی که دانسته ای
شوی را چون تو مبدا بوده ای	که فزون کرد و دوش افزوده ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین	می دهد حق آرزوی متقین
شوی از تو خزاران شکر داشت	در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید	فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شکر را زیادت وعده است	آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت و اسجد و اقرب یزدان ما	قرب جان شد سجده ابدان ما
که زیادت می شود زین رو بود	نه از برای بوش و مای و هو بود
باتو ما چون رزبه تابستان خوشیم	حکم داری بین بکش تا می کشیم
خوش بکش این کاروان را تا بج	ای امیر صبر مفتاح الفرج
جج زیارت کردن خانه بود	جج رب السیت مردانه بود
زان ضیا کفتم حسام الدین تو را	که تو خورشیدی و این دو و صفها
کین حسام و این ضیا یکست هین	تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا	آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر	و آن قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه	پس ضیا از نور افزون دان به جاه

چون برآمد آفتاب آن شد پدید	بس کس اندر نور مه منبج ندید
لاجرم بازار ما در روز بود	آفتاب اعواض را کامل نمود
تا بود از غبن و از حیل به بعد	تا که قلب و تقدنیک آید پدید
تا بجران راحه للعالمین	تا که نورش کامل آمد در زمین
زانک ازو شد کاند او را نقد و رخت	لیک بر قلاب مبعوضت و سخت
پس ملایک رب سلم می زنند	اینیاد دشمنان بر می تنند
زین دوا می فریاد رس فریاد رس	دزد و قلابست خصم نور بس
کآفتاب از چرخ چارم کرد خیر	روشنی برد فقر چارم بریز
تا بتابد بر بلاد و بر دیار	بهین ز چارم نوره خورشیدوار
و آنکه دیدش نقد خود مردانه است	هر کش افغانه بخواند افغانه است
قوم موسی رانه خون بد آب بود	آب نیلست و به قطعی خون نمود
کر تماش می کنی اینجا رواست	این حکایت را که نقد وقت ماست
قصه را پایان برو مخلص رسان	ناکسان را ترک کن بهر کسان
چارمین جلد است آرش در نظام	این حکایت کر نشد آنجا تمام

عاشق دراز ہجران

اندر آن بودیم کان شخص از عس	رانداں در باغ از خونی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال	کز غمش این در عنابدشت سال
سایہ اور انہو امکان دید	ہمچو عتقا و صف اور امی شنید
جزیکی لقیہ کہ اول از قضا	بروی افتاد و شد اورا دلربا
بعد از آن چندان کہ می کوشید او	خود مجالش می نداد آن تند خو
عاشق ہر پیشہ ای و مطلبی	حق بیا لود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند	پیش پاشان می نند ہر روز بند
چون در افکندش بہ جست و جوی کار	بعد از آن در بست کہ کابین بیار
ہم بر آن بومی تند و می روند	ہر دمی راجی و آیس می شوند
ہر کسی را ہست او میدبری	کہ گشادندش در آن روزی دی
باز در بستندش و آن در پرست	بر ہمان او مید آتش باشدست
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان	خود فرو شد پایہ کنش ناگہان
مر عس را ساختہ نزدان سبب	تا ز بیم او دود در باغ شب
میند آن معشوقہ را او با چراغ	طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می کرد از ذوق آن نفس	باشنای حق دعای آن عس
کہ زیان کردم عس را از گریز	بیت چندان سیم و زر بروی بریز
از عوانی مرور آزاد کن	آسپنخان کہ شادم اورا شاد کن
او عوان را در دعا دمی کشید	کز عوان اورا چنان راحت رسید

آن عوان پیوند آن مشتاق بود	بر همه زهر و بر تریاق بود
بد به نسبت باشد این راهم بدان	پس بد مطلق نباشد در جهان
که یکی را یادگر را بند نیست	در زمانه هیچ زهر و قند نیست
مریکی را زهر و بر دیگر چو قند	مریکی را یادگر را پای بند
نبتش با آدمی باشد ممت	زهر مار آن مار را باشد حیات
خلق خاکی را بود آن مرک و دواغ	خلق آبی را بود دریا چو باغ
زود او قصد کنار و بوسه کرد	چونکه تنهاش بید آن ساده مرد
که مرک و کتخ ادب را هوش دار	بانگ بروی زده بهیست آن نگار
آب حاضر نشد همچون منی	گفت آخر خلوتست و خلق فی
کیست حاضر کیست مانع زین گشاد؟	کس نمی خندد در خاج جز که باد
ابلی وز عاقلان نشوده ای	گفت ای شیدا تو ابله بوده ای
باد خبا نیست اینجا باداران	باد را دیدی که می خندد بدان
بی تو و بی باد بنین سر نکرد	جنش این جزو بادای ساده مرد
تباع تصریف جان و قابست	جنش باد نفس کا در لبست
گاه دم را بچو و دشنامی کنی	گاه دم را مدح و پیغامی کنی
در دیش زین لطف عاری می کند	باد را حق که بهاری می کند
مر صبار می کند خرم قدوم	می کند یک باد را زهر سموم
تا کنی حر باد را بروی قیاس	بادوم را بر تو بنهاد و اساس
فهم کن کان جمله باشد بمخنین	یک کف کندم ز انباری بین

بر سر خرمن به وقت افتاد	نه که فلاحان ز حق جویند باد؟
تا جدا کرد و ز گندم کاهها	تا به انباری رود یا چاهها
چون باندیر آن بادوزان	جمله را بنی به حق لاله کنان
گر نمی دانند کس راننده اوست	باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی، پمچین جویای باد	جمله خوانش از آن رب العباد
پس همه دانسته اند آن را یقین	که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داندسته هست	ایکده با جنبنده جنبانده هست
گر تو او را می بینی در نظر	فهم کن آن راه اظهار اثر
تن به جان جنبد نمی بینی تو جان	لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت عاشق امتحان کردم مکیر	تا بنیم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستم بی امتحان	لیک کی باشد خبر، همچون عیان
در جوابش برگشاد آن یارب	کز سوی ماروز، سوی توست شب
حیلدهای تیره اندر دآوری	پیش مینایان چرامی آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز	پیش ما رسواست و پیدا، همچو روز
کر پوشیش ز بنده پروری	تو چرا بی رویی از حد می بری
از پدر آموز که آدم در گناه	خوش فرو داد به سوی پاکاه
چون بید آن عالم الاسرار را	بر دو پا استاد استغفار را
ربنا ناظمان گفت و بس	چونکه جانداران بید از پیش و پس
کورا کر از نپالوده شود	هر دمی او باز آلوده شود

آدم تو نیستی کور از نظر	لیک اذاجاء القضا عی البصر
عمر ما بیدہ نادگاہ گاہ	تا کہ مینا از قضا افتد بہ چاہ
کور را خود این قضا ہمراہ اوست	کہ مرورا او فقدان طبع و خوست
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر	مر تو را صد مادرست و صد پدر
خاصہ چشم دل کہ آن ہفتاد تو ست	وین دو چشم حس، خوشہ چین اوست
تو ہم ای عاشق چو جرمت کشت فاش	آب و روغن ترک کن اسکتہ باش
آنکہ فرزندان خاص آدم اند	نفخہ انا ظلمنامی دمند
حاجت خود عرضہ کن حجت مگو	ہمچو ابلیس لعین سخت رو
آن ابوہل از پیہر معجزی	خواست ہمچون کینہ ورتکی غزی
لیک آن صدیق حق معجز خواست	گفت این رو خود نگوید جز کہ راست
کی رسد ہمچون توی را کز منی	امتحان ہمچو من یاری کنی

دعای واعظ برای ظالمان

آن کی واعظ چو بر تخت آمدی	قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می داشت یارب رحم ران	بربدان و مفسدان و طاعیان
می نکردی او دعا بر اصفیا	می نکردی جز خیشان را دعا
مرو را گفتند کین معهود نیست	دعوت اهل ضلالت جو نیست
گفت نیکویی ازینها دیده ام	من دعاشان زین سبب بگزیده ام
جست و ظلم و جور چندان ساختند	که مرا از شر به خیر انداختند
هر گهی که روبه دنیا کردم	من ازیشان زخم و ضربت خوردم
کردم از زخم آن جانب پناه	باز آوردند می کرگان به راه
چون سبب ساز صلاح من شدند	پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می نالدم به حق از درد و نیش	صد شکایت می کند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد	مر تو را الله کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند	از درمادور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی توست	کیما و نافع و دجوی توست
که از و اندر گریزی در خلا	استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستان دشمن اند	که ز حضرت دور و مشغولت کنند
زین سبب بر اینبار رنج و شکست	از همه خلق جهان افزوترست
تا ز جانها جانشان شد زفت تر	که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دار و بلا کش می شود	چون ادیم طایفی خوش می شود

آدمی را پوست نامد بوغ دان	از رطوبت باشد زشت و کران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده	تا شود پاک و لطیف و بافره
ورنمی تانی رضاده ای عیار	گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تظہیر شماست	علم او بالای تدبیر شماست
چون صفایند بلا شیرین شود	خوش شود دار و چو صحت بین شود

فرو خوردن خشم

چیت درستی ز جمله صعب تر	گفت عیسی را یکی بسیار سر
که از آن دوزخ همی لرزد چوما	گفتش ای جان صعب تر خشم خدا
گفت ترک خشم خویش اندر زمان	گفت ازین خشم خدا چه بود امان
خشم زشتش از سبع هم دگذشت	پس عوان که معدن این خشم گشت
باز کردوزان صفت آن بی هنر	چه امیدتیش به رحمت جز مکر

دنیا چون کلخن و تقوی چون حمام

شہوت دنیا مثال کلخت	کہ از حمام تقوی روشنت
لیک قسم ممتی زین تون صفاست	زانکہ در کرباہ است و در تقاست
اغنیامندہ سرکین کشان	بہر آتش کردن کرباہ بان
اندریشان حرص بہنادہ خدا	تا بود کرباہ کرم و بانوا
ترک این تون کوی و در کرباہ ران	ترک تون راعین آن کرباہ دان
حرکہ در تونست او چون خادمت	مرو را کہ صابرست و حازمت
حرکہ در حمام شد سیامی او	ہست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار	از لباس و از دھان و از غبار
ورنینی روش بوش را بکیر	بو عصا آبد برای حر ضریر
ورنداری بود آرش در سخن	از حدیث نوبدان راز کہن
پس بگوید تونی صاحب ذہب	بیت سلبہ چرک بردم تا بہ شب
حرص تو چون آتشست اندر جہان	باز کردہ حر زبانہ صد دھان
آنکہ گوید مال کرد آورده ام	چہیست یعنی چرک چندین بردہ ام
این سخن کرچہ کہ رسوایی فزاست	در میان تونیان زین فخر ہاست
کہ توشش سلبہ کشیدی تا بہ شب	من کشیدم بیت سلبہ بی کرب
آنکہ در تون زاد و پاکی را ندید	بوی مشک آرد برور نجی پدید

دباغ در بازار عطاران

آن کی افتاد بیوش و خمید	چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زوز عطاران راو	تا بگردیدش سر و بر جافتاد
همو مردار افتاد او بی خبر	نیم روز اندر میان رگکذر
جمع آمد خلق بروی آن زمان	جملگان لاهول کو درمان کنان
آن کی کف بردل او می براند	وز گلاب آن دیگر بی بروی نشانند
اونی دانست کاند مرتعه	از گلاب آمد و را آن واقع
آن کی دستش ہی مالید و سر	و آن دگر کهگل ہی آورد تر
آن بخور عود و سکر زده هم	و آن دگر از پوشش می کرد کم
و آن دگر نبضش که تا چون می جمد	و آن دگر بوی از دناش می تد
تا که می خورد دست و یابنگ و حشیش	خلق درماندند از بهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب	که فلان افتاده است آن جا خراب
یک برادر داشت آن دباغ زفت	گر بزود انا باید زود تفت
انکی سرکین سک در آستین	خلق را بشکافت و آمد با خنین
گفت من رنجش ہی داعم ز چیست	چون سبب دانی دو کردن جلیست
چون بدانستی سبب را سهل شد	دانش اسباب، دفع جمل شد
گفت با خود، مستش اندر مغز و رک	توی بر تو بوی آن سرکین سک
تا میان اندر حدث او تابه شب	غرق دباغیت او روزی طلب
پس چنین گفت جالینوس مه	آنچه عادت داشت بیمار آتش ده

کز خلاف عادتست آن رنج او	پس دوا می رنجش از معاد جو
هم از آن سرکین سک داروی اوست	که بدان او را همی معاد و خوست
انحیثات للخمیشین را بخوان	رو پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را به عنبر یا کلاب	می دوا سازند به فتح باب
مرخیشان را ساز و طبیات	در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کر گشتند و کم	بد فغانشان که تطیر نابکم
رنج و بیماریست ما را این مقال	نیت نیکو و عظمان ما را به فال
کر بی اغازید نصیحی آشکار	ما کنیم آن دم شمار اسکار
ما به لغو و لهو فرجه گشته ایم	در نصیحت خویش را نسرشته ایم
هست قوت مادر و غ و لاف و لاغ	شورش معده ست ما را زین بلاغ
خلق را می راند از وی آن جوان	تا علاجش را نیند آن کسان
سربه کوشش برد، همچون راز کو	پس نهاد آن چنبر بر بینی او
کوبه کف سرکین سک ساییده بود	داروی مغر پلید آن دیده بود
ساعتی شد مرد جنین گرفت	خلق گفتند این فونی بد سگفت
کین بخواند افون به گوش او دمد	مرده بود افون به فریادش رسید
هر که را مشک نصیحت سود نیست	لاجرم بابوی بد خو کرد نیست

مرتضی و امتحان خدا

مرتضی را گفت روزی یک عنود	کوز تعظیم خدا آگه نبود
بر سربامی و قصری بس بلند	حفظ حق را واقعی ای هوشمند؟
گفت آری او حفظت و غنی	هستی مار از طغی و منی
گفت خود را اندر افکن بین زبام	اعتمادی کن به حفظ حق تمام
تایقین کرد مرا ایقان تو	و اعتقاد خوب بابرمان تو
پس امیرش گفت خاش کن برو	تا نگرود جانت زین جرأت کرو
کی رسد مر بنده را که با خدا	آزمایش پیش آرد ز ابتلا
آن خدا را می رسد کوا امتحان	پیش آرد هر دمی بایندگان
تابه ما مارا ناید آشکار	که چه داریم از عقیده در سرار
آنکه او افراشت سقف آسمان	تو چه دانی کردن او را امتحان؟
ای ندانسته تو شر و خیر را	امتحان خود را کن آنکه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان	فارغ آیی ز امتحان دیگران
گر بیاید زده بنجد کوه را	برد دران که ترازوش ای فقی
کز قیاس خود ترازوی تند	مرد حق را در ترازوی کند
چون گنجد او به میزان خرد	پس ترازوی خرد را بردرد
و سوسه این امتحان چون آمدت	بخت بدان گامد و کردن زدت
چون چنین و سواس دیدی زود زود	با خدا کرد و در آندر سجود
سجده که را تر کن از اشک روان	کای خدا تو وار نام زین گمان

آن زمان کت امتحان مطلوب شد مسجدین توپر خروب شد

سليمان و بنای مسجد اقصی

چون در آمد غم داودی به تنگ	که بسازد مسجد اقصی به سنگ،
وحی کردش حق که ترک این، بخوان	که زدست بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این	مسجد اقصی بر آری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز	که مرا کوی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده ای	خون مظلومان به گردن برده ای
که ز آواز تو خلقی بی شمار	جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رقت بر آواز تو	بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو	دست من بر بسته بود از دست تو
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست	نیست مضطر بلکه مختار و لاست
منتهای اختیار آنست خود	که اختیارش کرد و اینجا مقصد
گر چه بر نیاید به جهد و زور تو	لیک مسجد را بر آرد پور تو
کرده او کرده تو ست ای حکیم	مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی	جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فم و جان که در گاو و خرست	آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر جان و عقل آدمی	هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد	تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نکرد سیر آن	ور کشد بار این نکرد او کران
بلکه این شادی کند از مرک او	از حسد میرد چو بیند برک او

جان کرگان و سگان هر یک جداست	متحد جانهای شیران خداست
همچو آن یک نور خورشید سما	صد بود نسبت به صحن خانه ما
لیک یک باشد همه انوارشان	چونکه بر کسری تو دیوار از میان
چون نماند خانه ما را قاعده	مؤمنان مانند نفس واحده
شب به هر خانه چراغی می نهند	تابه نور آن ز ظلمت می رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان	هست محتاج قلیل و این و آن
آن چراغ شش قلیل این حواس	جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نرید نیم دم	با خور و با خواب نرید نیز هم
بی قیل و روغش نبود بقا	با قیل و روغن او هم بی وفا
جمله جسمای بشر هم بی بقاست	زانکه پیش نور روز حشر لاست
آسپندان که عور اندر آب جست	تا در آب از زخم زنبوران برست
می کند زنبور بر بالا طواف	چون بر آرد سر زندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان	هست یاد آن فلان و آن فلان
دم بخورد در آب ذکر و صبر کن	تاری از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا	خود بگیری جملگی سرتابه پا
آسپندان که ز آب، آن زنبور شر	می گیرند، از تو هم کیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش	که به سر هم طبع آبی خواهی تاش
زین چراغ حس حیوان المراد	گفتمت آن تا بجوی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان	زود با ارواح قدس سالکان

زبان همه جگند این اصحاب ما	جنگ کس نشنید اندر انبیا
ز آنکه نور انبیا خورشید بود	نور حس ما چراغ و شمع و دود
گر بمیرد این چراغ و طی شود	خانه همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چوبی این هم به پاست	پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود	نه مثال جان ربانی بود
نور آن صد خانه را تو یک شمر	که مانند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق	هست در هر خانه نور او قفق
باز چون خورشید جان آفل شود	نور جمله خانه ها زایل شود
چون سلیمان کرد آغاز بنا	پاک چون کعبه هایون چون منی
در بناش دیده می شد کروفر	نی فسرده چون بناهای دگر
حق همی گوید که دیوار بهشت	نیست چون دیوارهای جان و زشت
هم درخت و میوه هم آب زلال	بابهشتی در حدیث و در مقال
ز آنکه جنت را نه ز آلت بسته اند	بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست	و ان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل	و ان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تلج و ثیاب	بابهشتی در سوال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود	خانه بی کناس رو بیده شود
خانه دل بین ز غم ژولیده شد	بی کناس از توبه ای رو بیده شد
چون سلیمان در شدی هر باداد	مسجد اندر بهر ارشاد عباد

پند دادی که به گفت و سخن و ساز	که به فعل اعنی رکوعی یا ناز
پند فعلی، خلق را جذاب تر	که رسد در جان هر باکوش و کر
اندر آن و هم امیری کم بود	در حشم تا سیر آن محکم بود
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد	جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد	هم چنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله	می کشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله	تو همین این خلق را بی سلسله
می کشدشان سوی کسب و شکار	می کشدشان سوی کان و بحار
می کشدشان سوی نیک و سوی بد	گفت حق فی جید ما حل الممد
حرص تو در کار بد چون آتش	اگر از رنگ خوش آتش خوشست
حرص اندر کار دین و خیر خو	چون نماند حرص باشد نغزو
تاب حرص از کار دنیا چون برفت	فحم باشد مانده از اگهر به تفت
آن بنای انبیایی حرص بود	زان چنان پیوسته رونقها فرود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست	لیک در بناش حرص و جنگ نیست
مسجد اقصی بسازید ای کرام	که سلیمان باز آمد و السلام
چون سلیمان شو که تا دیوان تو	سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو	تا تو را فرمان برد جانی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار	تا نکرد دیو را خاتم شکار
هر صباحی چون سلیمان آمدی	خاضع اندر مسجد اقصی شدی

نوکیا ہی رستہ دیدی اندرو	پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چہ دارویی چہی نامت چہی است؟	تو زیان کی و نفعت بر کی است؟
پس بگفتی هرکیا ہی فعل و نام	کہ من آن را جانم و این را حام
من مرین رازہرم و او را سکر	نام من اینست بر لوح از قدر
پس طیبیان از سلیمان زان کیا	عالم و داناشدندی مقتدی
تا کتبہای طیبی ساختند	جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست	عقل و حس را سوی بی سورہ کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست	جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فہمت این خرد	لیک صاحب وحی تعلیمش ہد
جملہ حرفتہائین از وحی بود	اول او، لیک عقل آن را افزود
ہیچ حرفت را بسین کین عقل ما	تا ند او آموختن بی اوستا؟
پس سلیمان دید اندر گوشہ اسی	نوکیا ہی رستہ، پھون خوشہ اسی
دید بس ناد کیا ہی سبر و تر	می رہود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش	او جوابش گفت و بگفت از خوشیش
گفت نامت چیست بر کوبی دہان	گفت خرو بست اسی شاہ جہان
گفت اندر تو چہ خاصیت بود	گفت من رستم مکان ویران شود
من کہ خرو ہم خراب منزلم	ہادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود	کہ اجل آمد سفر خواہد نمود
گفت تا من، رستم این مسجد یقین	در خلل ناید ز آفات زمین

یار بد خروب هر جا مسجد است	مسجد است آن دل که چشمش ساجد است
بین ازو بگریز و کم کن گفت و گو	یار بد چون رست در تو مهر او
مر تو را و مسجدت را بر کند	بر کن از نیخش که گر سهر بر زند
همچو طفلان سوی کثر چون می غمی	عاشقا خروب تو آمد کثر می
تا ندزد از تو آن استاد درس	خویش مجرم دان و مجرم کو مترس
ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین	از پدر آموزای روشن جبین
نه لوای مکر و حیلست بر فراخت	نه بهانه کرد و نه تزییر ساخت
که بدم من سرخ رو کردیم زرد	باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
اختیار خویش را یکسو ننی	بردخت جبر تا کی بر جی
با خداد جنگ و اندر گفت و گو	همچو آن ابلیس و ذریات او
زیر کی ز ابلیس و عشق از آدمست	داند او کونیک بخت و محرمست
کم رهد غرقت او پایان کار	زیر کی ساحی آمد در بحار
نیست همچون نیست جود یاست این	هل ساحت را را تا کن کبر و کین
در باید هفت دیار را چو گاه	و انگلمان دیای ژرف بی پناه
کم بود آفت بود اغلب خلاص	عشق چون کشتی بود بهر خواص
زیر کی غلست و حیرانی نظر	زیر کی بفروش و حیرانی بخر
حسب الله گو که الله ام کفی	عقل قربان کن به پیش مصطفی
که غرورش داد نفس زیر کش	همچو کنگان سرز کشتی واکش
منت نوحم چرا باید کشید	که بر آیم بر سر کوه مشید

چون رمی از منتش ای بی رشد؟	که خدا ہم منت او می کشد
چون نباشد منتش بر جان ما؟	چونکہ شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره پر حسد	منت او را خدا هم می کشد
کاشکی او آشنا ناموختی	تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاہل بدی	تا چون طفلان چنک در مادر دی
یابہ علم نقل کم بودی ملی	علم و حی دل ربودی از ولی
خویش ابلہ کن تبع می رو پس	رستکی زین ابلہی یابی و بس
زیر کی چون کبر و باد انگیز تو ست	ابلہی شو تا با ند دل دست
ابلہی نہ کو بہ مسخر کی دو تو ست	ابلہی کو والد و حیران ہو ست
عقل را قربان کن اندر عشق دوست	عقلہا باری از آن سویت کو ست
زین سر از حیرت کر این عقلت رود	هر سر سویت سرو عقلی شود
اندرین رہ ترک کن طاق و طرب	تا قلاوڑت نجبد تو مجنب
هر کہ اوبی سر بجند دم بود	جنشش چون جنش کر دم بود
کر شو و شب کو روزشت و زهر ناک	پیشہ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را کہ سرش این بود	خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح او ست آن سر کو فتن	تا رہد جان ریزه اش زان شوم تن
و اسان از دست دیوانہ سلاح	تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نہ، ببند	دست او را، ورنہ آرد صد گزند
بد گمراہ علم و فن آموختن	دادن تیغی بہ دست راہزن

تیغ دادن در کف زنگی مست	به که آید علم، ناکس راه دست
علم و مال و منصب و جاه و قران	قننه آمد در کف بد کوهران
پس غرا زین فرض شد بر مؤمنان	تا ستاند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تش شمشیر او	و استان شمشیر رازان زشت خو
آنچه منصب می کند با جاحلان	از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت	مارش از سوراخ بر صحر اشتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود	چونکه جابل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کار دبه دست	طالب رسوایی خویش او شد دست
یا کند بخل و عطا کم دهد	یا سخا آرد به ناموضع هند
حکم چون در دست گمراهی فتاد	جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمی داند قلا و وزی کند	جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت	پیروان را غول ادباری گرفت
که بیتا ماه بنایم تو را	ماه را هرگز نذید آن بی صفا
احمقان سرور شد ستند و ز بیم	عاقلان سرما کشیده در کلیم

خطبه عثمان

قصه عثمان که بر منبر رفت	چون خلافت یافت بشاید تفت
منبر مهر که سه پایه بدست	رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش	از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت	بر شد و نشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضل	کآن دو نشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری	چون به ربت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایه سوم را بسپرم	و هم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو	گوی بوبکر است و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی	و هم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن و دود	تا به قرب عصر لب خاموش بود
زهره نه کس را که گوید من بخوان	یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیتی بنشسته بد بر خاص و عام	پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که مینا نظر نورش بدی	کور زان خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور	که بر آمد آفتابی بی فتور
کور چون شد گرم از نور قدم	از فرج گوید که من میناشدم
سخت خوش مستی ولی ای بواحسن	پاره ای راهست تا میناشدن
هین مشو نو مید نور از آسمان	حق چو خواهد می رسد دیک زمان
صد اثر در کانه از اختران	می رساند قدرتش در هر زمان

ظاهر آن اختران قوام ما	باطن ما گشته قوام ما
پس به صورت عالم اصغر توی	پس به معنی عالم اکبر توی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است	باطن ابر شمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید شمر	کی نشاندی باغبان شیخ شجر
پس به معنی آن شجر از میوه زاد	گر به صورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا	خلف من باشند دزیر لولا
براین فرمود پیغمبر که من	همچو کشتی ام به طوفان ز من
ما و اصحابم چو آن کشتی نوح	هر که دست اندر زندید فتوح
چونکه باشی تو دور از زشتی	روز و شب سیاری و در کشتی
دپناه جان جان بخشی توی	کشتی اندر خفته امی ره می روی
مسکله از پیغمبر ایام خویش	تکیه کم کن برفن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل	خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین میرالاکه با پرهای شیخ	تا بسینی عون و لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال توست	آتش قهرش دی حال توست
قمر و راضد لطفش کم شمر	اتحاد هر دو بین اندر اثر
مغز را خالی کن از انکار یار	تا که ریحان یابد از گلزار یار
در صف معراجیان کربیتی	چون براق بر کشاند نیتی
نه چو معراج زمینی تا قمر	بلکه چون معراج گلکی تا شکر
نه چو معراج بخاری تا سما	بل چو معراج جنبینی تا نهی

خوش براتی گشت خنک نیتی سوی هستی آردت کر نیتی

هديه فرستادن بلفيس سوسى سليمان

بار آنها جمله خشت زردست	هديه بلفيس چل استر بدست
فرش آن را جمله زرد پخته ديد	چون به صحراى سليمانى رسيد
سوسى مخزن، ماحه بگزاراندر يم	بارها گفتند زرد را و ابر يم
زرد به هديه بردن آنجا بلميست	عرصه اى كش خاك، زرده ديمست
عقل آنجا كمترست از خاك راه	اى ببرده عقل هديه تاله
شرسارشان همى واپس كشيد	چون كساد هديه آنجا شد پيد
چيست بر ما؟ بنده فرمايم ما	باز گفتند ار كساد و ار روا
امر فرمانده به جا آورد نيست	گر زروگر خاك ما را برد نيست
كز شامنى كى طلب كردم ثريد	خنده ش آمد چون سليمان آن بيد
بلكه گفتم لايق هديه شويد	من نمى گويم مرا هديه دهيد
كه بشر آن را نياوردنيز خواست	كه مرا از غيب ناده هديه هاست
رو به او آريد كو اخير كنند	مى پرستيد اخترى كو زركند
ابلى باشد كه گويم او خداست	آفتاب از امر حق طباخ هاست
آن سياهى زو تو چون بيرون كنى؟	آفتابت گر بگيرد چون كنى؟
كه سياهى را بسرواده شعاع؟	نه به درگاه خدا آرسى صداغ
تابانلى يا امان خواهى ازو؟	گر كشدت نيم شب، خورشيد كو
وان زمان معبود تو غايب بود	حادثات اغلب به شب واقع شود
وارى از اختران محرم شوى	سوسى حق كر راستانه خم شوى

دیدہ ربانی جو بیاب	دیدہ حسی زبون آفتاب
شععات آفتاب باشر	تاز بون کردہ پیش آن نظر
نار پیش نور بس تاری بود	گلان نظر نوری و این تاری بود
زر شمار اول بہ من آرید دل	باز کردید ای رسولان نخل
بلکہ من بر مانم از ہر ہلکتان	من سلیمان می نخواہم ملکتان
نام خود کردی امیر این جہان	باز کونہ امی اسیر این جہان
چند کوی خویش را خواجہ جہان	ای تو بندہ این جہان محبوس جان
رد من بہتر شمار از قبول	ای رسولان می فرستتان رسول
باز گوید از بیابان ذہب	پیش بلقیس آنچہ دیدیت از عجب
ما ز از زر آفرین آورده ایم	تا بداند کہ بہ زر طمع نہ ایم
سربہ سر زر کرد و دوشمین	آنکہ کر خواہد ہمہ خاک زمین
حاکیان را سربہ سر زرین کنیم	فارغیم از زر کہ مابس پر فہیم
ما شمارا کیما کر می کنیم	از شاکمی کدیہ زر می کنیم؟
کہ برون آب و گل بس ملکماست	ترک آن کیرید کر ملک باست
صدر پنداری و بردماندہ ای	تختہ بندست آن کہ تحتش خواندہ ای
پادشاہی چون کنی بر نیک و بد	پادشاہی نیست بر ریش خود
شرم دار از ریش خود ای کثر امید	بی مراد تو شود ریشت سپید
بی جہان خاک صد ملکش دہد	مالک الملک است، ہر کش سر نہند
خوشترا آید از دو صد دولت تورا	لیک ذوق سجدہ ای پیش خدا

پس بنالی که نخواهم ملکه	ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی	بوسه دهند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ	ملک را برهم ز دزدی بی دنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان	مهرشان بنهاد بر چشم و دمان
تا شود شیرین بریشان تخت و تاج	که ستایم از جهانداران خراج
از خراج ابر جمع آری زر چوریک	آخر آن از تو بماند مردیک
همره جانت نکرد ملک و زر	ز ربه سرمه ستان بهر نظر
تا بسینی کین جهان چایست تنگ	یوسف آن رسن آری به چنگ
هست در چاه انعکاسات نظر	کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کو دکان راز احتلال	می نماید آن خرفه از رومال
عارفانش کیمیا گر گشته اند	تا که شد کاهنابر ایشان نرشد
همچنان که شه سلیمان در نبرد	جذب خیل و لشکر بلبقیس کرد
که بسایید ای عزیزان زود زود	که برآمد موجها از بحر خود
سوی ساحل می فشاند بی خطر	جوش موجش هر زمانی صد گهر
اصلاً کفتم ای اهل رشاد	کین زمان رضوان در خست گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید	سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگویدش بیا اینجا تمام	زود که ان الله یدعوا بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب	که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه ای تو هم بیا	تا طلب یابی ازین یار وفا

لشکرت خست شود مرد شود	هین بیا بلقیس ورنه بد شود
لشکر حق اندگاه امتحان	جمله ذرات زمین و آسمان
آب را دیدی که در طوفان چه کرد؟	باد را دیدی که با عبادان چه کرد؟
و آنچه با قارون نمودست این زمین	آنچه بر فرعون زد آن بحر کین
و آنچه پشه کله نمود خورد	و آنچه آن بابل با آن پیل کرد
عاقلا نه یاری پیغمبران	گر بگویم از جمادات جهان
گر کشد عاجز شود از بار پر	متوئی چندان شود که چل شتر
در میان لشکر او بی ترس	ای نموده ضد حق در فعل درس
مروت را اکنون مطیع اند از نفاق	جز و جزوت لشکر او در وفاق
در چشم از تو بر آرد صد دمار	گر بگوید چشم را کور افشار
پس بینی تو ز دندان کوشمال	وربه دندان گوید او بنا و بال
تا بینی لشکر تن را عل	باز کن طب را بخوان باب العلل
دشمنی با جان جان آسان کیست	چونکه جان جان هر چیزی ویست
چون مرایی همه ملک آن توست	ملک را بگذار بلقیس از نخست
جمله ذرات را در خود بین	گر تو آدم زاده ای چون او نشین
چیت اندر خانه کاندز شهر نیست	چیت اندر خم که اندر نهر نیست
این جهان جبره ست و دل شرع باب	این جهان خست و دل چون جوی آب
چون حلیل حق و جمله انبیا	بت شکن بودست اصل اصل ما
ما خود یاریر این که در نهان	جسم ما رو پوش باشد در جهان

کین نظر کردست ابلیس لعین	شاه دین را مگر ای نادان به طین
دود ازین ملک دوسه روزه برآر	خنیر بلقیس چو ادهم شاه وار
غلغلی افتاد در بلقیس و خلق	چون رسید اندر سباین نور شرق
مردگان از کورتن سبر برزدند	روحهای مرده جمله برزدند
نک ندایی می رسد از آسمان	یکدگر را مرده می دادند نان
چون صبا آمد به سوی لاله زار	قصه گویم از سبامشاق وار
بانک هر مرغی که آید می سرا	منطق الطیر سلیمانی بیا
نخن هر مرغی بدادست سبق	چون به مرغانت فرستادست حق
مرغ پرانگشته را از صبر کو	مرغ جبری را زبان جبر کو
مرغ عفتار را بخوان اوصاف قاف	مرغ صابر را تو خوش دار و معاف
باز را از حلم کو و احتراز	مرکبوتر را حذر فرما باز
می کنش بانور جفت و آشنا	وان خفاشی را که ماند اوبی نوا
مرخروسان را نا اشراط صبح	کلب جنگی را بیا موزان تو صلح
ره نما والله اعلم بالصواب	بمخنان می روز دهد تا عتاب
یک صفیری کرد، بست آن جمله را	چون سلیمان سوی مرغان سبا
یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر	جز مگر مرغی که بدی جان و پر
پیش وحی کبریا سمعش دهد	فی غلط گفتیم که گر کر سر نهد
بر زمان رفته هم افوس خورد	چونکه بلقیس از دل و جان غم کرد
که به ترک نام و ننگ آن عاشقان	ترک مال و ملک کرد او آن چنان

پیش چشم از عشق گلخن می نمود	باغها و قصرها و آب رود
می دروغش نماند الا جز که تخت	بیچ مال و بیچ مخزن بیچ رخت
کز دل او تا دل او راه شد	پس سلیمان از دلش آگاه شد
هم فغان سر دوران بشنود	آن کسی که بانگ موران بشنود
تلخش آمد فرقت آن تخت خویش	دید از دورش که آن تسلیم کیش
نقل کردن تخت را امکان نبود	از بزرگی تخت کز حد می فرود
سرد خواهد شد بر تاج و سریر،	پس سلیمان گفت که چه فی الاخیر
جست باید تخت او را انتقال	لیک خود با این همه بر نقد حال
کو دکانه حاجتش کرد دروا	تا نکرد دخته همگام تقا
از کجا با در رسید او تا کجا	تا بداند چه بود آن مبتلا
حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن	گفت غفریتی که تحتش راه فن
حاضر آرم پیش تو دیک دمش	گفت آصف من به اسم اعظمش
لیک ز آصف نه از فن غفریتان	حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
که بدیدتم ز رب العالمین	گفت حمد الله برین و صد چنین
گفت آرمی گول گیری ای درخت	پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
ای بسا کولان که سرهای نهند	پیش چوب و پیش سنگ نقش کند
بر لب دریای نیردان در بچین	خنیز بلقیس بیا و ملک بین
توبه مرداری چه سلطانی کنی	خواهرانت ساکن چرخ سنی
بیچ می دانی که آن سلطان چه داد؟	خواهرانت راز بخشهای راد

توز شادی چون گرفتگی طبل زن؟	که منم شاه و رئیس کو نخن
خنیر بلقیسا که بازار است تیر	زین خسیان کساد کلن گریز
خنیر بلقیسا کنون با اختیار	پیش از آنکه مرک آرد کیر و دار
بعد از آن گوشت کشد مرک آسپندان	که چو دزد آبی به شهنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد	گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود	تو کز فتنه ملک کور و کبود
ای خنک آن را کزین ملکت بحبت	که اجل این ملک را ویران کرست
خنیر بلقیسا بیاباری بین	ملکت شاهان و سلطانان دین
طوف می کن بر فلک بی پروبال	همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

نور شیخ عبدالله مغربی

کفت عبدالله شیخ مغربی	ثشت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در ثشت سال	نه به روز و نه به شب نه ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او	شب همی رفتم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و کو	او چو ماه بدر مارا پیش رو
روی پس ناکرده می گفتی به شب	هین کو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یک دم سوی راست	میل کن زیر که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را پامای بوس	گشته و پایش چو پامای عروس
نه ز خاک و نه ز گل بروی اثر	نه از خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای	کرده مغرب را چو مشرق نور زای
توبه نور او همی رود امان	در میان اژدها و کژدمان
پیش پشست می رود آن نور پاک	می کند هر رخنه را چاک چاک
کر چه کرد و در قیامت آن فزون	از خدا اینجا بخوابید آزمون

عطار و گل خوار

پیش عطاری کی گل خوار رفت	تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دو دل	موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منت	کر تو را میل شکر بخیر نیست
گفت، هستم در ممی قند جو	سنگ میزان هر چه خواهی باش کو
گفت با خود پیش آنکه گل خورست	سنگ چه بود؟ گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر	نوع و سی یا فتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز است	کآن ستیره دختر حلوا کرست
گفت بهترین چنین خود کر بود	دختر او چرب و شیرین تر بود
کر نداری سنگ و سنگت از گشت	این به وبه گل مرا میوه دست
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد	اوبه جای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر به دست	هم به قدر آن شکر را می شکست
چون نبودش تیشه ای او دیر ماند	مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل خورنا شکفت	گل از پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان	چشم او بر من قدر از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد	که فزون تر دزدین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می بری	رو که هم از پهلوی خود می خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری	من همی ترسم که تو کمتر خوری
گر چه مشغولم چنان احمق نیم	که شکر افزون کشی تو از نیم

چون بینی مرشکر از آرمود	پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش می کند	دانه هم از دور راهش می زند
مال دنیا دام مرغان ضعیف	ملک عقی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامست ژرف	در شکار آرد مرغان شگرف

درویش و هنرمند

آن یکی درویش گفت اندر سر	خضریان را من بیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال	از کجا نوشتم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کستان راندند	میوه بازان بیشه می افشاندند
که خدا شیرین بگرد آن میوه را	در دهن توبه بهمتای ما
هین بخور پاک و حلال و بی حساب	بی صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رونمود	ذوق گفت من خردایم ربود
گفتم این قنیه ست ای رب جهان	بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم	چون انداز ذوق می بخشا فتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت	غیر این شادی که دارم در سرشت،
هیچ نعمت آرزو ناید دگر	زین سپردارم به حورو میشلر
مانده بود از کسب یک دو جبه ام	دوخته در آستین جبه ام
آن یکی درویش هنرمند می کشید	خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغ غم	زین سپس از بهر رزقم نیست غم
چونکه من فارغ شدم از گلو	جبه ای چندست این بد هم بدو
بد هم این زر را بدین تکلیف کش	تا دوسه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او	ز آنکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیش سر هر اندیشه ای	چون چراغی در دون شیشه ای
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر	بود بر مضمون دلها و امیر

سوی من آمده بهیئت، همچو شیر	تنگ بهنیرم راز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او بهنیرم نهاد	لرزه بر هر هفت عضو من افتاد
گفت یارب که تو را خاصان ہی اند	که مبارک دعوت و فرخ پی اند،
لطف تو خواهم که میناگر شود	این زمان این تنگ بهنیرم زر شود
در زمان دیدم که ز رشد بهنیرم	همچو آتش بر زمین می تافت خوش
من در آن بی خود شدم تا دیر که	چونکه با خویش آدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا که آن کبار	بس غیورند و کزیران زار شتار،
باز این را بند بهنیرم ساز زود	بی توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان بهنیرم شد آن اغصان زر	مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت بهنیرم را و رفت	سوی شهر از پیش من او تیر و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم	پرسم از وی مشکلات و بشوم
بسته کرد آن بهیئت او مرا	پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود کوسر نشان	کان بود از رحمت و از جذبان
پس غنیمت دار آن توفیق را	چون بیایی صحبت صدیق را
نه چو آن ابله که یابد قرب شاه	سهل و آسان در فقد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر	پس بگوید ران گاوست این مکر؟
نیست این از ران گاو ای مفتری	ران گاوت می نماید از خری
بذل شایسته است این بی رشوتی	بخش محضت این از رحمتی

ترک سلطنت ابراہیم ادہم

ملک برہم زن تو ادہم وارزود	تابیانی، ہچو او ملک خلود
خفتہ بود آن شہ شبانہ بر سریر	حارسان بر بام اندر دارو گیر
قصد شہ از حارسان آن ہم نبود	کہ کند زان دفع دزدان ورنود
او ہی دانست کان کو عادلست	فارغست از واقعہ ایمن دلست
عدل باشد پاسبان گامہا	نہ بہ شب چوبک زنان بر باہما
لیک بد مقصودش از بانک رباب	ہچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالہ سرناو تنیدہ دل	چیزی ماند بدان نا قور کل
پس حکیمان گفتہ اند این سخنہا	از دوار چرخ بکر قسیم ما
بانک کردشہای چرخست این کہ خلق	می سرایندش بہ طنبور و بہ خلق
مؤمنان کویند کاشا بہشت	نغز کردانید ہر آواز زشت
ماہمہ اجزای آدم بودہ ایم	در بہشت آن سخنہا بشودہ ایم
کرچہ بر مارہ سخت آب و گل شکی	یادمان آمد از آنہا چیزی
لیک چون آمیخت با خاک کرب	کی دہند این زیر و آن ہم آن طرب؟
پس غذای عاشقان آمد سماع	کہ درو باشد خیال اجتماع
بر سر تختی شنید آن نیک نام	طقعی و ہامی و ہوی شب زبام
بانک زد بر روزن قصر او کہ کیست	این نباشد آدمی مانا پرست
سرفرو کردند قومی بوالعجب	ماہمی کردیم شب بہر طلب
ہین چہ می جوید؟ گفتند اشتران	گفت اشتر بام بر کی جست ہان؟

چون ہی جونی ملاقات الہ؟	پس بگتندش کہ تو بر تخت جاہ
چون پری از آدمی شد ناپید	خود همان بد دیگر اورا کس ندید
خلق کی بیند غمیریش و دلق	معنی اش پنهان و او در پیش خلق
ہمچو عقاد جہان مشور شد	چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
جملہ عالم از و لافند لاف	جان ہر مرغی کہ آمد سوی قاف

مرد تشنه بر جوز بن

در نغولی بود آب، آن تشنه راند	بر درخت جوز، جوزی می فشاند
می فدا داز جوز بن جوز اندر آب	بانگ می آمد، می دید او حباب
عاقی کفش که بگذارد ای فقی	جوز را خود شگی آرد تورا
بیشتر در آب می افتد ثمر	آب در پیست از تو دور در
تا تو از بالا فرو آیی به زور	آب جویش برده باشد تا به دور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست	تیز تر بنگر برین ظاهر مه ایست
قصد من آنست کاید بانگ آب	هم بنیم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان	کرد پای حوض کشتن جاودان
کرد جو و کرد آب و بانگ آب	همچو حاجی طایف کعبه صواب
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی	ترک کن بهر سلیمان نبی
ای مسلمان خود ادب اندر طلب	نیست الا حل از هر بی ادب
هر که را بینی شکایت می کند	که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت کرد بدان که بد خواست	که مر آن بد خوی را او بد گو است
ز آنکه خوش خوان بود و در خمول	باشد از بد خو و بد طبعان حمل
لیک در شیخ آن کله ز امر خداست	نه پی خشم و مارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان	چون شکایت کردن پنا مبران
طبع را کشند در حل بدی	ناحمولی کرد بود هست اینزدی
ای سلیمان در میان زانغ و باز	علم حق شو با همه مرغان بساز

کم شدن مصطفی

قصه راز حلیمه گویمت	تا زواید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد	بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می گریز انیدش از هر نیک و بد	تا سپارد آن شهنشه را به جد
چون همی آورد امانت را ز بیم	شده کعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم	تا فت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود	صد هزاران نور از خورشید بود
گشت حیران آن حلیمه زان صدا	نه کسی در پیش نه سوی قفا
مصطفی را بر زمین بنهاد او	تا کند آن بانگ خوش را جست و جو
چشم می انداخت آن دم سوبه سو	که کجا است این شه اسرار کو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست	می رسید یارب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد	جسم لرزان، همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید	مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بردش	گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت	که، که بردوانه ام غارت گماشت؟
کلیان گفتند ما را علم نیست	ماند انستیم کجا بجا کو دکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان	که از و گریان شدند آن دیگران
پیر مردی پیش آمد با عصا	کای حلیمه چه فدا و آخر تو را
که چنین آتش ز دل افروختی	این جلگه را ز ماتم سوختی

کفت احمد را ر ضیعم معتمد	پس بیاوردم که بسارم به جد
چون رسیدم در حطیم آوازها	می رسید و می شنیدم از هوا
من چو آن احسان شنیدم از هوا	طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا بنیم این ندا آواز کیست	که ندایی بس لطیف و بس شهیت
ند از کسی دیدم به کرد خود نشان	ندامی مستطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل	طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار	که غایم مروتو را یک شیریار
که بگوید که بخواد حال طفل	او بداند منزل و تر حال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا	مروتو را ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر	کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش غری کین صنم	هست در اخبار غیبی معنم
ما خزاران کم شده زویا قسیم	چون به خدمت سوی او بشا قسیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود	ای خداوند عرب ای بحر خود
این حلیمه سعدی از او مید تو	آمد اندر خل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی کم شدت	نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان	سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که بروای پیر این چه جست و جوست	آن محمد را که عزل ما ازوست
مانگون و گسار آسیم ازو	ما کساد و بی عیار آسیم ازو
این چه دم اثرها افشردنت	بیچ دانی چه خبر آوردنت

زین خبر لرزان شود هفت آسمان	زین خبر خوشدل دریا و کان
پس عصا انداخت آن سیرکهن	چون شنید از سگها سیر این سخن
سپردند انابه هم بر می زدی	پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا
سجده نکر آرو رو را کم خراش	گفت پیرش کای حلیمه شاد باش
بلکه عالم یاوه کرد و اندرو	غم مخور یاوه نکرد و او ز تو
صد هزاران پاسبانست و حرس	هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
چون شدند از نام طفت سرنگون	آن ندیدی کان بتان ذو فنون
از حلیمه وز فغانش بر ملا	چون خبر یابید جد مصطفی
دست بر سینه همی زد می گریست	زود عبدالمطلب دانست چیست
کای خمیر از سر شب و ز راز روز	آمد از غم برد کعبه به سوز
تا شوم مقبول این معبود	خویشتن را من نمی بینم هنر
دیده ام آثار لطفت ای کریم	لیک در سیاهی آن در تیمم
ماهه میم و احمد کیماست	که نمی ماند به ما که چه زماست
که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود	از درون کعبه آمد بانگ زود
ای علیم السرنشان ده راه راست	گفت عبدالمطلب کین دم کجاست
گفت ای جوینده آن طفل رشید	از درون کعبه آوازش رسید
پس روان شد زود سیر نیکبخت	در فلان وادست زیر آن درخت
زانکه جدش بود ز اعیان قریش	در کاب او امیران قریش
کز شهنشاهان مه پالوده است	این نسب خود پوست او را بوده است

نور حق را کس بخوید ز او بود
خلفت حق را چه حاجت تا رو بود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب
بر فرزند بر طراز آفتاب

سک و کدای کور

آن سکی دگ و کدای کور دید	حمله می آورد و دلش می دید
کور کشت آخر آن یاران تو	بر کهند این دم شکاری صید جو
قوم تو دگوه می گیرند کور	در میان کوی می گیری تو کور
خیز شیران خدا بین کور گیر	تو چو سک چونی به زرتی کور گیر؟
کور چه؟ از صید غیر دوست دور	حمله شیر و شیر گیر و مست نور
بچو مرغ مرده شان بگرفته یار	تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده ش را هر آنکه شد شکار	چون ببیند شد شکار شهر یار
هر که اوزین مرغ مرده سربافت	دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او مگر به مرداری من	عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است	صورت من شه مرده کشته است
جنشتم زین پیش بود از بال و پر	جنشتم اکنون ز دست دادگر
جنش فانیم بیرون شد ز پوست	جنشتم باقیست اکنون چون از دست
هین مرا مرده مهین کر زنده ای	دکف شایم نگر کر بنده ای
مرده زنده کرد عسی از کرم	من به کف خالق عسی دم
عسی ام لیکن هر آن کو یافت جان	از دم من او باند جاودان
من عصا ام دکف موسی خوش	موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم	باز بر فرعون اثر دما شوم
این عصا را ای پسر تنها مهین	که عصا بی کف حق نبود چنین

شاعر و وزیر

شاعری آورد شعری پیش شاه	بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش خزار	از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود	ده خزارش هدیه واده تارود
ده خزارش داد و خلعت در خورش	خانه شکر و شناکشت آن سرش
پس تفحص کرد کین سعی که بود	شاه را اهلیت من کی نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر	آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در شنای او یکی شعری دراز	بر بنشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نغای شاه	مدح شه می کرد و خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر رزق و کشت	شاعر از فقر و غوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دود دست	جست و جوی آزموده بهتر است
در گمی را آواز مودم در کرم	حاجت نور ابدان جانب برم
صد خزاران عاقل اندر وقت دود	جمله نالان پیش آن دیان فرد
هین از و نخواهید نه از غیر او	آب دریم جو جو در خشک جو
ور، بخواهی از دگر هم او دهد	بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض راز زر قارون کند	رو بد و آری به طاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد	روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیه شاعر چه باشد شعر نو	پیش محسن آرد و بنهد کرو
مخشان با صد عطا و جود و بر	زر نهاده شاعران را منتظر

پیشانی شعری به از صد تنگ شعر	خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود	ز آنکه قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غضب و صد حیل	جان نهاده بر کف از حرص و ایل
چون به نادر گشت مستغنی ز نان	عاشق ناست و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند	در بیان فضل او نبرهند
خلق با هر صورت خود کرد حق	وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست	آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضیلت چست	پر شود زان باد چون خیک دست
ور نباشد اهل زان باد دروغ	خیک بدیدست کی گیرد فروغ
رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد	شعر اندر شکر احسان کان نبرد
محنان مردند و احسانها ماند	ای خنک آن راکه این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها	وای جانی گو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آن راکه او	شد ز دنیا ماند از و فصل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمود	نزد نزدیکان دین و احسان نیست خرد
برد شاعر شعر سوی شهریار	بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از درد دست	بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گشت خزار	چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود	بر براق غرزد دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نورئیس	گشته لیکن سخت بی رحم و خیس

شاعری را نبود این بخش جزا	گفت ای شه خراجداریم ما
مردشاعر را خوش و راضی کنم	من به ربع عشر این ای معنم
ده هزاران زین دلاور برده است	خلق گفتندش که او از پیش دست
بعد سلطانی کدایی چون کند	بعد سکر کلک جایی چون کند
تا شود زار و نزار از انتظار	گفت بفشارم و را اندر فشار
در باید همچو گلبرگ از چمن	آنکه از خاشاک هم از راه من
کر تقاضا کرد بود هر آتشین	این به من بگذار که استادم دین
لیک شادش کن که نیکوگوی ماست	گفت سلطان برو فرمان تو راست
شد زمستان و دی و آمد بهار	پس گفتندش صاحب اندر انتظار
پس زبون این غم و تدبیر شد	شاعر اندر انتظارش پیر شد
تا بهد جانم تو را باشم رهبری	گفت اگر زر نه که دشنام دهی
تا بهد این جان مسکین از گرو	انتظارم کشت باری کو برو
ماند شاعر اندر اندیشه گران	بعد از آتش و دایره عشر آن
این که دیر اسگفت دشت خار بود	کاخچنان نقد و چنان بیار بود
رفت از دنیا خدا فرود داد	پس بگفتندش که آن دستور داد
کم همی افتاد بخش را خطا	که مضاعف زو همی شد آن عطا
او نمره الحق بلی احسان ببرد	این زمان او رفت و احسان را ببرد
صاحب سلاخ درویشان رسید	رفت از ما صاحب را و ورشید
تا نکیر و تا تو این صاحب ستیز	رو بکیر این را و زینجاشب کزیز

از کجا آمد بگوید این عنوان	رو به ایشان کرد و گفت ای مشتقان
قوم گفتندش که نامش هم حسن	چیت نام این وزیر جامه کن
چون کی آمد؟ دینغ ای رب دین	گفت یارب نام آن و نام این
صد وزیر و صاحب آید بود خو	آن حسن نامی که از یک گلک او
می توان بایفید ای جان صدر سن	این حسن کز ریش زشت این حسن
جای هر دو دوزخ پر کین بود	و ای آن شه که وزیرش این بود
باشد اندر کار چون آصف وزیر	شاد آن شاهی که او را دست گیر
نام آن نور علی نور این بود	شاه عادل چون قرین او شود
نور بر نورست و غنبر بر غنبر	چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
هر دو را نبود ز بد بختی کزیر	شاه فرعون و چون هاشم وزیر
کر تو دیدستی رسان از من سلام	من ندیدم جز شقاوت در لئام
عقل فاسد روح را آرد به نقل	همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر	عقل جزوی را وزیر خود مکیر
که بر آید جان پاکت از ناز	مر هوارا تو وزیر خود مساز
عقل را اندیشه یوم دین بود	کین هوارا حرص و حالی مین بود
بهر آن گل می کشد او رنج خار	عقل را دو دیده در پایان کار

سليمان و ديو

يار باش و مشورت کن ای پدر	ورچه عقلت هست، با عقل دگر
پای خود بر اوج کرد و نهانمی	باد و عقل از بس بلا و اهری
ملک برد و مملکت را رام کرد	دیو کر خود را سلیمان نام کرد
صورت اندر سردیوی می نمود	صورت کار سلیمان دیده بود
از سلیمان تا سلیمان فرقه است	خلق گفتند این سلیمان بی صفاست
صورتی کرد دست خوش بر اهرمن	دیو می گفتی که حق بر شکل من
صورت او را مد اید اعتبار	گر پدید آید به دعوی زینهار
می نمود این عکس در دلهای نیک	دیو شان از مکر این می گفت لیک
می بنند پرده بر اهل دول	بیچ سحر و بیچ تلبیس و دخل
باز کوزه می روی ای کر خطاب	پس همی گفتند با خود در جواب
سوی دوزخ اسفل اندر سا فلین	باز کوزه رفت خواهی، بچنین
هست در پیشانی بدر نیر	او اگر مغزول گشتت و فقیر
دوزخی چون زمهریر افسرده ای	تو اگر انگشتی را برده ای
روی پوشی می کند بر هر صبی	نام خود کرده سلیمان نبی
از لقب و ز نام در معنی گریز	دگر از صورت و از نام خیر
در میان حد و فعل او را بجو	پس سپرس از حد او و ز فعل او

قابل و زاغ

کندن کوری که کمتر پیشه بود	کی ز فکر و حیلہ و اندیشہ بود
گر بدی این فہم مر قابل را	کی نہادی بر سر او بایل را
کہ کجا غایب کنم این کشتہ را	این بہ خون و خاک در آغشتہ را
دید زاغی زاغ مردہ در دہان	بر گرفتہ تنیزی آمد چنان
از ہوا زیر آمد و شد او بہ فن	از پی تعلیم او را کور کن
پس بہ چنگال از زمین انگخت کرد	زود زاغ مردہ را دگر کرد
دفن کردش پس پوشیدش بہ خاک	زاغ از الہام حق بد علم ناک
گفت قابل آہ شبہ بر عقل من	کہ بود زاغی ز من افزون بہ فن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر	عقل جزوی می کند حیرت نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان	عقل زاغ استاد کور مردگان
جان کہ او دنبالہ زاغان پرد	زاغ او را سوی کورستان برد
ہین مدو اندر پی نفس چو زاغ	کو بہ کورستان بردنہ سوی باغ
گر روی رود پی عقیای دل	سوی قاف و مسجد اقصای دل
جنش حرکس بہ سوی جاذبت	جذب صادق، نہ چو جذب کاذبت
می روی کہ کمرہ و کہ در شد	رشتہ پیدانہ و آنکت می کشد
اشتر کوری مہارتور ہین	تو کشش می بین مہارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مہار	پس نماندی این جہان دار الغرار
گا و گر واقف ز قصابان بدی	کی پی ایشان بدان دکان شدی

یادادی شیرشان از چالپوس	یا بخوردی از کف ایشان بسوس
کز مقصود علف واقف بدی	ور بخوردی کی علف، مضمش شدی
چیت دولت کین دوا دوا بت	پس ستون این جهان خود غفلت
عیش این دم بر تو پوشیده شدست	توبه جدکاری که بگرفتی به دست
که پوشید از تو عیش کردگار	زان همی تانی بدادن تن به کار
گر بود این حال اول کی دوی	حال کاخر زو پیمان می شوی
تا کنیم آن کار بروفق قضا	پس پوشید اول آن بر جان ما
چشم داشت تا پیمانی رسید	چون قضا آورد حکم خود پید
این پیمانی بهل حق را پرست	این پیمانی قضای دیگرست
نیم دیگر در پیمانی رود	نیم عمرت در پیمانی رود
حال و یار و کار نیکوتر بجو	ترک این فکر و پریشانی بگو
پس پیمایت بر فوت چه است	ورنداری کار نیکوتر به دست
ورندانی چون بدانی کین بدست	گر همی دانی ره نیکو پرست
ضد را از ضد توان دید ای فقی	بددانی تا ندانی نیک را
توز عیب آن حجابی اندری	همچنین هر آرزو که می بری
خودر میدی جان تو زان جست و جو	ور نمودی علت آن آرزو
زان بود که عیش آمد در ظهور	وان دگر کاری کز آن هستی نفور
عیب کار بد ز پنهان مکن	ای خدای رازدان خوش سخن
تا نگریم از روش سر و هوا	عیب کار نیک را منما به ما

صوفی در گلستان

صوفیانه روی برزانو نهاد	صوفی در باغ از بهر کشاد
شد ملول از صورت خوابش فضول	پس فرو رفت او به خود اندر نغول
این درختان بین و آثار و خضر	که چه خسی آخر اندر رز نگر
سوی این آثار رحمت آرو	امر حق بشو که گفت نظر و
آن برون آثار آمارست و بس	گفت آثارش دلست ای بوالهوس
بر برون عکسش چو در آب روان	باغها و سبزه ها در عین جان
عکس لطف آن برین آب و گلست	باغها و میوه ها اندر دلست
پس نخواندی این روش دار الغرور	گر نبودی عکس آن سرو سرور
هست از عکس دل و جان رجال	این غرور آنست یعنی این خیال
برگمانی کین بود جنت کده	جمله مغروران برین عکس آمده
بر خیالی می کنند آن لاغما	می گیرند از اصول باغما
راست بیند و چه سودست آن نظر	چونکه خواب غفلت آیدشان به سر
تا قیامت زین غلط و احسرتاه	پس به کورستان غریو افتاد و آه
یعنی او از اصل این رزبوی برد	ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد

یا ایها المنزل

خواند منزل نبی رازین سبب	که برون آ از کلیم ای بوالهرب
سرکش اندر کلیم ورومپوش	که جهان جسمیت سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز تنگ مدعی	که تو داری شمع وحی شمعنی
هین قم اللیل که شمع ای هام	شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروخت روز روشن هم شست	بی پناهت شیر اسیران بست
باش کشتیان درین بحر صفا	که تونوح ثانی ای مصطفی
ره شناسی می باید بالباب	هر ره بی را خاصه اندر راه آب
خنیز بگر کاروان ره زده	هر طرف غولیت کشتیان شده
خضرو قتی غوث هر کشتی توی	همچو روح الله مکن تنه روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان	انتطاع و خلوت آری را بان
وقت خلوت نیست اندر جمع آبی	ای هدی چون کوه قاف و توهای
بدر بر صدر فلک شد شب روان	سیران کند از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو	بانگ می دارند سوی صدر تو
هین بگذار ای شکار بنجر را	توز خشم کر عصای کور را
نه تو کفنی قاید اعمی به راه	صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل کام کوری را کشد	گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش توزین جهان بی قرار	جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادی	ماتم آخر زمان را سادی

این خیال اندیشگان را تا یقین	بهین روان کن ای امام المتقین
تا هزاران مرده بر روید ز خاک	خنیر در دم توبه صور سمناک
رختخیزی ساز پیش از رختخیز	چون تو اسرافیل وقتی راست خیز
خویش بنما که قیامت نک منم	هر که گوید کو قیامت ای صنم
زین قیامت صد جهان افزون شده	در نگر ای سایل محنت زده
پس جواب الاحق ای سلطان سکوت	در نباشد اهل این ذکر و قنوت
چون بود جانادعا نامستجاب	ز آسمان حق سکوت آید جواب

نامه غلام به پادشاه

بودشاهی بود اورا بنده ای	مرده عقلی بود و شهوت زنده ای
خرده های خدش بگذاشتی	بد سگالیدی نکونداشتی
گفت شبانه جراثش کم کنید	ور بجنگد نامش از خط برزید
عقل او کم بود و حرص او افزون	چون چرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی کرد خود کردی طواف	تا بیدیدی جرم خود گشتی معاف
قصه پر جنگ و پرستی و کین	می فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه ست اندروی نکر	هست لایق شاه را؛ آنکه بیر
گوشه ای رونامه را بکشای بخوان	بین که حرفش هست در خور دشمنان؟
کر نباشد در خور آن را پاره کن	نامه دیگر نویس و چاره کن
رفت پیش از نامه پیش مطبخی	کای بنخل از مطبخ شاه سخی
دور از وزیر هست او کین قدر	از جری ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است	نه برای بنخل و نه تنگی دست
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت	او همه رد کرد از حرصی که داشت
شد ز خشم و غم درون بقعه ای	سوی شب نوشت خشمین رقعته ای
اندر آن رقعته نای شاه گفت	کوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو	در قنای حاجت حاجات جو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد	کف تو خندان پیانی خوان بند
ظاهر رقعته اگر چه مدح بود	بوی خشم از مدح اثر نامی نمود

زبان همه کار تو بی نورست و زشت	که تو دوری دور از نور سرشت
خوش نکر دو از مدیحی سینه ها	چونکه در مدح باشد کینه ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو	و انگلمان احمد خوان چالاک شو
بر زبان احمد و اکراه درون	از زبان تلبیس باشد یا فون
و انگلمان گفته خدا که نکر م	من به ظاهر، من به باطن ناظم
صوفی از فقر چون در غم شود	عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است	رحم قسم عاجزی اشسته است
آنکه سر با بشکند او از علو	رحم حق و خلق ناید سوی او
زبان جرای خاص هر که آگاه شد	او سزای قرب و اجری گاه شد
زبان جرای روح چون نقصان شود	جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است	که سمن زار رضا آشفته است
هم چنانک آن شخص از نقصان کشت	رقعه سوی صاحب خرمن بنشت
رقعه اش بردند پیش میرداد	خواند او رقعہ جوانی و انداد
گفت او را نیست الا در دولت	پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیشش در فراق و وصل بیچ	بند فرست او بنجد اصل بیچ
احمقت و مرده ما و منی	کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان	کز دخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در	وز دخت و باغبانی بی خبر
آن کی کرمی دگر در سیب هم	لیک جانش از برون صاحب علم

جنش او وا کف سیب را	برناید سیب آن آسیب را
بردیده جنش او پرده ها	صورتش کرمست و معنی اثردها
مرد اول بشه خواب و خورست	آخر الامر از ملایک برترست
جسم از جان روز افزون می شود	چون رود جان جسم بین چون می شود
حد جسمت یک دو کز خود بیش نیست	جان تو تا آسمان جولان کنیست
تابه بغداد و سمرقند ای هام	روح را اندر تصور نیم گام
دو دم سگست پیه چشمتان	نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می بیند به خواب	چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سببت تن فارغست	لیک تن بی جان بود مردار و پست
این بیابان خود ندارد پا و سر	بی جواب نامه خستت آن پسر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب	یا خیانت کرد رقعہ بر زتاب
رقعہ پنهان کرد و ننمود آن به شاه	کو منافق بود و آبی زیر گاه
رقعہ دیگر نویسم ز آزمون	دیگری جویم رسول ذو فون
بر امیر و مطحنی و نامه بر	عیب بنهاده ز جمل آن بی خبر
بچچ کرد خود نمی کرد که من	کثر روی کردم چو اندر دین شمن
نامه دیگر نوشت آن بدکان	پرز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعہ بشتم پیش شه	ای عجب آنجا رسید و یافت ره؟
آن دکر را خواند هم آن خوب خد	هم نداد او را جواب و تن بزد
خنک می آورد او را شهر یار	او مکرر کرد رقعہ پنج بار

گفت حاجب آخر او بنده شاست	گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شئی توجه کم کردد اگر	بر غلام و بنده اندازی نظر؟
گفت این سہمت اما احمقت	مرد احمق زشت و مردود حقست
گر چه آمرزم گناہ و زلتش	ہم کند بر من سرایت علتش
گفت پیغمبر کہ احمق حرکت ہست	او عدو ماست و غول رخنست
حرکہ او عاقل بود از جان ماست	روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنام دہد من را ضمیم	ز آنکہ فیضی دارد از فیاضیم
نہود آن دشنام او بی فایدہ	نہود آن مہائش بی مایدہ
احمق از حلوانہد اندر بلم	من از آن حلوائی او اندر تہم
نیست غیر نور آدم را خورش	از جز آن جان نیلہ پرورش
زین خورشہا اندک اندک باز بر	کین غذای خربودنہ آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی	لقمہ ہای نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست	فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از مالول نور	حاک ریزی بر سر نان و نور
عقل دو عقلست اول مکبی	کہ در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر	از معانی و ز علوم خوب و بکر
عقل دیگر بخشش نیردان بود	چشمہ آن در میان جان بود
چون ز سینہ آب دانش جوش کرد	نہ شود کندہ نہ دیر نہ زرد
وررہ نبخش بود بستہ چہ غم	کوہی جوشد ز خانہ دم بہ دم

عقل تحصیل مثال جوہیا کان رود در خانہ ای از کوہیا
راہ آبش بستہ شد شبی نوا از درون خویش تن جو چشمہ را

مجنون و ناکه

در حدیث آمد که یزدان مجید	خلق عالم راسه گونه آفرید
یک کره را حله عقل و علم وجود	آن فرشته ست او نداند جز بسود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا	نور مطلق زنده از عشق خدا
یک کره دیگر از دانش تبی	همچو حیوان از علف در فریبی
او بنید جز که اصطبل و علف	از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمی زاد و بشر	نیم او ز فرشته و نیمش خر
نیم خر خود مایل سغلی بود	نیم دیگر مایل عقلی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب	وین بشرباد و مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند	آدمی شکنند و سه امت شدند
یک کره مستغرق مطلق شدست	همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم یک معنی جبرئیل	رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد	کویا از آدمی او خود نژاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند	خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبرئیلی دریشان بود رفت	تنگ بود آن خانه و آن وصف ز رفت
مکر و تمبیزی که او داند تنید	آن ز حیوان دگر ناید پدید
ماند یک قسم دگر اندر جهاد	نیم حیوان نیم حی بارشاد
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش	کرده چالیش آخرش با اولش
همچو مجنون اند و چون ناکه ش یقین	می کشد آن پیش و این واپس به کین

میل ناقه پس پی کره دوان	میل مجنون پیش آن لیلی روان
ناقه کردیدی و واپس آمدی	یک دم از مجنون ز خود غافل بدی
می نبودش چاره از بی خود شدن	عشق و سودا چونکه پر بودش بدن
عقل را سودای لیلی در بود	آنکه او باشد مراقب عقل بود
چون بیدیدی او مهار خویش سست	لیک ناقه بس مراقب بود و چست
رو پس کردی به کره بی دندانک	فهم کردی زو که غافل گشت و دندانک
کو پس رقت بس فرسنگها	چون به خود باز آمدی دیدی زجا
ماند مجنون در درد سالها	در سه روزه ره بدین احوالها
ما و ضد پس بهره نالایقیم	گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم
کرد باید از تو صحبت اختیار	نیست بروفق من مهر و مهار
کمره آن جان کو فرو ناید ز تن	این دو بهره یکدگر را را هنر
تن ز عشق خار بن چون ناقه ای	جان ز هجر عرش اندر فاقه ای
در زده تن در زمین چنگالها	جان کشاید سوی بالابالها
پس ز لیلی دور ماند جان من	تا تو با من باشی ای مرده وطن
سیر گشتم زین سواری سیر سیر	راه نزدیک و باندم سخت دیر
گفت سوزیدم ز غم تا چند	سرنگون خود را از اشتد در کنند
خویشتن اکلند اندر سخلان	تنگ شد بروی بیابان فراخ
که مخمل گشت جسم آن دلیر	آنچنان اکلند خود را سخت زیر
از قضا آن خط پایش هم شکست	چون چنان اکلند خود را سوی پست

پای را بر بست و گفتا گوشوم	در خم چو گانش غلطان می روم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن	بر سواری کو فرو ناید زن
عشق مولی کی کم از لیلی بود	کوی کشتن بهر او اولی بود
کوی شومی کرد بر پهلوی صدق	غلط غلطان در خم چو کان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا	وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین جزمیست فی هر جذب عام	که نهادش فضل احمد و السلام

دستار بزرگ فقیه

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود	در عامه خویش در پیچیده بود
تا شود زلفت و نماید آن عظیم	چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها سیراسته	ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله بهشت	چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین	در درون آن عامه بد و فین
روی سوی مدرسه کرده صبح	تا بدین ناموس یابد او فوج
دره تاریک مردی جامه کن	منظر استاده بود از بهر فن
در بود او از سرش دستار را	پس دو ان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر	باز کن دستار را آنگه بپس
این چنین که چارپره می پری	باز کن آن هدیه را که می بری
باز کن آن راه دست خود بهال	آنگهان خواهی بپس کردم حلال
چونکه بازش کرد آنگه می گریخت	صد خزان ژنده اندر ره بریخت
زان عامه زلفت نهابست او	ماندیک گز که نه ای در دست او
برزین زد خرقة را کای بی عیار	زین دغل مارا بر آوردی زکار
گفت بنمودم دغل لیکن تورا	از نصیحت باز گفتم باجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش سکفت	بانگ زد هم بی وفایی خویش گفت
ای ز خوبی بهاران لب گزان	بگر آن سرودی و زردی خزان
روزدیدی طلعت خورشید خوب	مرک او را یاد کن وقت غروب

پس کھو دنیا بہ تزویرم فریفت	ورنہ عقل من ز دامنش می گریخت
طوق زرین و حایل بین حله	غل و زنجیری شدست و سلسله
ہمچنین ہر جزو عالم می شمر	اول و آخر در آرش در نظر
ہر کہ آخر بین ترا و مسعود تر	ہر کہ آخر بین ترا و مطر و تر
تا نباشی ہمو ابلیس اعوری	نیم میند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید	این جہان دید آن جہان بیش ندید
از جہان دو بانگ می آید بہ ضد	تا کہ امین را تو باشی مستعد
آن کی با گنش نشو اتقیا	و ان کی با گنش فریب اشتقیا
من سگوفہ خارم ای خوش کردار	گل بریزد من بانم شلخ خار
بانگ اشگوفہ ش کہ اینک گل فروش	بانگ خار او کہ سوی ما کموش
آن کی بانگ این کہ اینک حاضر م	بانگ دیگر بنگر اندر آخر م
در جہان ہر چیز چہیزی می کشد	کفر کافر را و مرشد را رشد
برد مغناطیس را تو آہنی	ور کہی بر کمر با بر می تنی
آن کی چون نیست با اختیار یار	لا جرم شد پہلوی فجار جار
جان نمان جاذب قطبی شدہ	جان موسی طالب سبطی شدہ
گر تو شناسی کسی را از ظلام	بگر اورا کوش سازیدست امام
این جہان و اہل او بی حاصل اند	ہر دو اند ربی و فانی یکدل اند
زادہ دنیا چو دنیایی و فاست	گر چہ رو آرد بہ تو آن رو تھا ست
اہل آن عالم چو آن عالم زبر	تا بادد عہد و پیمان متمر

خود و پیغمبر بہ ہم کی ضد شدند	معجزات از ہر کر کی بستند
کی شود پر مردہ میوہ آن جہان	شادی عقلی نکرد داندان
نفس اگر چہ زیر کست و خردہ دان	قبلہ اش دنیا ست اور امر دہ دان
آب و حی حق بدین مردہ رسید	شد ز خاک مردہ ای زندہ پدید
بانک و صیتی جو کہ آن خال نشد	تاب خورشیدی کہ آن آفل نشد

ادعای بو مسلم

بو مسلم گفت خود من احمد	دین احمد را به فن برهم زدم
بو مسلم را بگو کم کن بطر	غره اول مشو آخر نکر
بانک بدهد کربیا موزد فقی	راز بدهد کو و پیغام سبا
بانک بر رسته ز بر بسته بدان	تاج شایان راز تلج بدهدان
حرف دویشان و نکته عارفان	بسته اند این بی حیایان بر زبان
مایا آخر نکر مکر به شست	بدگویی چشم آخر نیت بست
باد و دیده اول و آخر بین	هین مباش عور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس	چون بهایم بی خبر از باز پس

مداح ژنده پوش

آن کی بادلق آمد از عراق	باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الاسفر	بود بر من بس مبارک مرده ور
که خلیفه داد و ده خلعت مرا	که قمیش باد صد مدح و ثنا
شکر باد مدح با بر می شمرد	تا که شکر از حد و اندازه سپرد
پس بگفتندش که احوال نشند	بر دغ تو کو اهی می دهند
گر زبانت مدح آن شه می تند	هفت اندامت بکثایت می کند
در سخای آن شه و سلطان جود	مر تو را کفشی و شلواری نبود؟
گفت من ایثار کردم آنچه داد	میر تقصیری نکرد از افتاد
بستم جمله عطاها از امیر	بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستم عمر داز	در جزایر پاک بودم پاک باز
پس بگفتندش مبارک مال رفت	چیت اندر باطنیت این دود تفت
کونشان عشق و ایثار و رضا؟	کرد دست آنچه گفتی ماضی
خود گر قسم مال کم شد میل کو؟	یل اگر بگذشت جای یل کو؟
کونشان پاک بازی ای ترش؟	بوی لاف کثر همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را	صد علامت هست نیکو کار را
مال در ایثار اگر کرد و تلف	در درون صد زندگی آید خلف
این زمین را ریع او خود بی حدست	دانه ای را کمترین خود مفصدست
حمد گفتی کونشان حلدون	نه برونست هست اثر نه اندرون

که گواه حمد او شد پا و دست	حمد عارف مر خدا را راستست
وز تک زندان دنیا اش خرید	از چه تاریک جسمش برکشید
ساکن گلزار و عین جاریه	وارمیده از جهان عاریه
صد نشانی دارد و صد کیر و دار	حمدشان چون حمد گلشن از بهار
و آن گلستان و نیکارستان گواه	بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
خانه دل را نهان همسایگان	هست دل مانده خانه کلان
مطلع کردند بر اسرار ما	از شکاف روزن و دیوار ما
بی خبر باشند از حال نهان؟	پس چرا جان های روشن در جهان
بر مقام تو ز تو واقف ترند	این طیبیان بدن دانش ورند
بوبرند از توبه هر گونه ستم	هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم
چون ندانند از توبی گفت دمان؟	پس طیبیان الهی در جهان
صد ستم بینند و توبی درنگ	هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
که بدین آیاتشان حاجت بود	این طیبیان نو آموزند خود
تابه قهر باد و بودت در دوزد	کاملان از دور نامست بشنوند
دیده باشندت تو را با حالها	بلکه پیش از زادن تو سالها

ابونزید و ابوالحسن خرقانی

آن شنیدی داستان بایزید	که ز حال ابوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می گذشت	بامیدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مرا و را نگهان	در سودری ز سوی حارقان
هم بدانجامه مشتاق کرد	بوی را از باد استشق کرد
بوی خوش را عاشقانه می کشید	جان او از باد باده می کشید
کوزه ای کو ازینجابه پر بود	چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شد دست	از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی آور مرا و را آب گشت	آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید	یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس پرسیدش که این احوال خوش	که برونست از حجاب پنچ و شش
گاه سرخ و گاه زرد و که سپید	می شود رویت چه حالت و نوید
می کشی بوی و به ظاهر نیست گل	بی شک از غیبت و از گلزار گل
قطره ای بر ریز بر مازان سبو	شمه ای زان گلستان بامابکو
کی توان نوشید این می زبردست	می یقین مر مرد را رسوا کرست
بوی را پوشیده و مکنون کند	چشم مست خویشش را چون کند؟
خودنه آن بویت این، کاند ر جهان	صد خزاران پرده اش دارد نهان
پرشد از تیزی او صحرا و دشت	دشت چه؟ کز نه فلک هم در گذشت
لطف کن ای رازدان راز کو	آنچه بازت صید کردش باز کو

گفت بوی بوالعجب آید به من	همچنانکه مرنبی را از یمن
که محمد گفت بردست صبا	از یمن می آیدم بوی خدا
از او یس و از قرن بوی عجب	مرنبی را مست کرد و پر طرب
چون او یس از خوش فانی گشته بود	آن زینی آسمانی گشته بود
آن حلیه پروریده در سکر	چاشنی تلخیش نبود در
آن حلیه رسته از ما و منی	نقش دارد از حلیه طعم فی
این سخن پایان ندارد باز کرد	تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد
گفت زین سو بوی یاری می رسد	کاذبین ده شهر یاری می رسد
بعد چندین سال می زاید شمی	می زند بر آسمانها خرگمی
رویش از گلزار حق گلگون بود	از من او اندر مقام افزون بود
چیت نامش به گفت نامش بواحسن	حلیه اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او	یک به یک واگفت از کی و ورو
حلیه های روح او را هم نمود	از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیه تن، همچون عاریتیت	دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیت
حلیه روح طبعی هم فناست	حلیه آن جان طلب کان بر ساست
جسم او، همچون چراغی بر زمین	نور او بالای سقف، هفتمین
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست	زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت
از پس آن سالها آمد پدید	بواحسن بعد وفات بازید
جمله خوابی او ز اساک و جود	آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوچ محفوظ است اورا پیشوا	از چه محفوظست محفوظ از خطا
نہ نجومست ونہ رملست ونہ خواب	وحی حق واللہ اعلم بالصواب
از پی روپوش عامہ در بیان	وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش کہ منظر گاہ اوست	چون خطا باشد چو دل آگاہ اوست
مؤمنایطرب نور اللہ شدی	از خطا و سہو ایمن آمدی
ہمچنان آمد کہ او فرمودہ بود	بواحسن از مردمان آن را شنود
کہ حسن باشد مید و اتم	درس گیر و ہر صبح از تہرتم
گفت من ہم نیز خواہش دیدہ ام	وز روان شیخ این ہشتیدہ ام
ہر صباحی رونہادی سوی کور	ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیش آمدی	یا کہ بی کفتی نکالتش حل شدی
تا یکی روزی باید با سعود	کور ہار برف نو پوشیدہ بود
توی بر تو بر فہما ہمچون علم	قبہ قبہ دید و شد جانش بہ غم
بانکش آمد از خطیرہ شیخ حی	ہا نا اذ عو ک کی سعی الی
ہین بیا این سو بر آواز م شتاب	عالم ابر برفست روی از من متاب
حال اوزان روز شد خوب و بید	آن عجایب را کہ اول می شنید

کثر و زیدن باد بر سلیمان

پس سلیمان گفت بادا کثر مغثر	باد بر تخت سلیمان رفت کثر
ور روی کثر از کثرم خشمین مشو	باد هم گفت ای سلیمان کثر مرو
آفتابا کم مشو از شرق من	گفت تاجا کثر مشو بر فرق من
باز کثر می شد برو تاج ای فقی	راست می کرد او به دست آن تاج را
گفت تاجا چیست آخر کثر مغثر	هشت بارش راست کرد و گشت کثر
کثر شوم چون کثر روی ای مؤتمن	گفت اگر صدره کنی تو راست من
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد	پس سلیمان اندرونه راست کرد
آنچنان که تاج را می خواست شد	بعد از آن تاجش همان دم راست شد
تاج او می گشت تارک جوبه قصد	بعد از آنش کثر همی کرد او به قصد
راست می شد تاج بر فرق سرش	هشت کرت کثر بگرد آن مهترش
چون فشاندی پر ز گل پرواز کن	تاج ناطق گشت کای شه ناز کن
بر کسی تهمت منه بر خویش کرد	پس تو را هر غم که پیش آید زرد
طغکان خلق را سر می ربود	همچو فرعونی که موسی هشته بود
اوشده اطفال را گردن گسل	آن حدود خانه آن کور دل
واندرون خوش گشته بانفس گران	تو هم از بیرون بدی با دیگران
وز برون تهمت به هر کس می نمی	خود عدوت اوست قدش می دهی
باعده و خوش بی گناهان را مندل	همچو فرعونی تو کورو کور دل
حکم حق بی عقل و کورش کرده بود	عقل او بر عقل شاهان می فزود

مهر حق بر چشم و بر گوش خرد کز فلاطونست حیوانش کند

مشورت با عدو

مشورت می کرد شخصی با کسی	کز تردد و ابره دوز محبی
گفت ای خوش نام غیر من بجو	ماجرای مشورت با او بگو
من عدم مرتور با من بیچ	نبود از رای عدو پیروزیچ
رو کسی جو که تو را او هست دوست	دوست بهر دوست لاشک خیر دوست
من تو را بی بیچ شکی دشمنم	من تو را کی ره نایم؟ ره زخم
هر که باشد، بمنشین دوستان	هست در کلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در من	هست او در بوستان در کوخن
دوست را مازار از ما و منت	تا نکر دو دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزد	یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر	در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پر بنیز کن	مشورت بیا با مهرانگیز کن
گفت می دانم تو را ای بوا حسن	که تویی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی	عقل تو نکند اردت که کثر روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین	عقل بر نفس است بند آه منین
آید و منعش کند و ادا درش	عقل چون شخه ست در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شخه عادلست	پاسبان و حاکم شهر دلست

رسول و امیر جوان

یک سیریه می فرستادش رسول	بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را کزید او از بنیل	میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی گمان سرور بود	قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پشمرده ای	زان بود که ترک سرور کرده ای
از کسل وز بخل و زما و منی	می کشی سرخویش را سمری کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار	او سر خود گیرد اندر کوه سار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر	هر طرف که گریست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی	پشت آید هر طرف که گریخت قوی
تو ستوری هم که نفست غالبست	حکم غالب را بود ای خود پرست
میر آخر بود حق را مصطفی	بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالو گفت از جذب کرم	تا ریاضتتان دهم من را یضم
نفسهارا تا مروض کرده ام	زین ستوران بس لکده خورده ام
هر کجا باشد ریاضت باره ای	از لکده اش نباشد چاره ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست	که ریاضت دادن حمان بلاست
قل تعالو قل تعالو گفت رب	ای ستوران رنیده از ادب
گر نیاند ای نبی عکین مشو	زان دوی تکین تو پر از کین مشو
خواجہ باز آ از منی و از سری	سروری جو، کم طلب کن سروری
چون بیمبر سروری کرد از بنیل	از برای لشکر منصور خیل

اعترض ولا نسلم بر فراشت	بوالفضولی از حد طاقت نداشت
در متاع فانی چون فانی اند	خلق را بنکر که چون ظلمانی اند
واکنهی مفتوح زندانش به دست	این عجب که جان به زندان اندرست
کز کزافه دل نمی جوید پناه	نور پنهانست و جست و جو کواه
کی بدی گزینستی کس مرده ور	چشم این زندانیان هر دم به در
کی بدی گزینستی کس مرده ور	صد هزار آلودگان آب جو
سرور لشکر مگر شیخ کمن	گفت نه یار رسول الله مکن
غیر مرد پیر سر لشکر مباد	یار رسول الله جوان ار شیر زاد
پیر باید پیر باید پیشوا	هم تو گفتستی و گفت تو کوا
هست چندین پیرو از وی بیشتر	یار رسول الله دین لشکر نکر
سیهای پنجه او را بچین	زین درخت آن برک زردش را بسین
این نشان پختگی و کاملست	برگهای زرد او خود کی تهیست
بهر عقل پنجه می آرد نوید	برک زرد ریش و آن موی سپید
شد نشان آنکه آن میوه ست خام	برگهای نورسیده سبز فام
یافت عقل او دو پر بر اوج راند	پای پیر از سرعت ارچه باز ماند
پیش پیغمبر سخن زان سر دلب	همچنین پیوسته کرد آن بی ادب
که خبر هرزه بود پیش نظر	دست می دادش سخن او بی خبر
این خبر با پیش او مغزول شد	هر که او اندر نظر موصول شد
رفع کن دلائلکان را بعد ازین	چونکه با معشوق گشتی هم نشین

هر که از طغی گذشت و مرد شد	نامه و دلاله بروی سرود شد
نامه خواند از پی تعلیم را	حرف گوید از پی تفهیم را
پیش مینایان خبر گفتن خطاست	کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش میناشد خموشی نفع تو	بهر این آمد خطاب انصوا
گر بفریاید بکوب بر کوی خوش	لیک اندک کود از اندر مکش
و بر بفریاید که اندر کش دراز	همچنین شرین بکوب با امر ساز
در حضور مصطفای قد خو	چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو
آن شه و النجم و سلطان عبس	لب کزید آن سرودم را گفت بس
دست می زد بهر منعش بردمان	چند کوی پیش دانای نمان
حلم او خود را اگر چه کول ساخت	خوشتن را اندکی باید شناخت
دیک را اگر باز ماند امشب و بن	کر به را هم شرم باید داشتن
خوشتن کر خفته کرد آن خوب فر	سخت بیدارست دستارش مبر
صد خزاران حلم دارند این گروه	هر یکی حلمی از آنها صد چوکوه
حلمشان همچون شراب خوب نغز	نغز نغزک بر رود بالای مغز
مرد بر نازان شراب زود گیر	در میان راه می افتد چوپیر
خاصه این باده که از خم بلی است	نه می که مستی او یکشیت
زنان زمان مصر جامی خورده اند	دستهارا شره شره کرده اند
پر تو مستی بی حد نبی	چون بزدهم مست و خوش گشت آن غبی
لاجرم بسیار کوشد از نشاط	مست ادب بگذاشت آمد در خباط

نہ ہمہ جانی خودی شرمی کند	بی ادب رامی چنان ترمی کند
کر بود عاقل نکو فرمی شود	ور بود بدخوی بترمی شود
لیک اغلب چون بند و ناپسند	برہمہ می را محرم کرده اند
حکم اغلب راست چون غالب بند	تیغ را از دست رخن بستند
گفت پیغمبر کہ ای ظاہر نکر	تو مبین او را جوان و بی ہنر
ای بساریش سیاہ و مرد پیر	ای بساریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آرزو دم بارہا	کرد پیری آن جوان دکارہا
پیر، پیر عقل باشد ای پسر	نہ سیدی موی اندریش و سر
از بلیس او پیر تر خود کی بود	چونکہ عقلش نیست اولاشی بود
طفل گیرش، چون بود عیسی نفس	پاک باشد از غرور و از ہوس
آن سیدی مود لیل پختگیست	پیش چشم بہ کش کوتہ تگ کیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل	در علامت جوید او دایم سبیل
آنکہ او از پردہ تقلید جست	او بہ نور حق ببید آنچه ہست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان	پوست بشکافد آید در میان
ای بسا زریہ کردہ بہ دود	تارہد از دست ہر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندودہ بہ زر	تا فروشد آن بہ عقل مختصر
ماکہ باطن مین جملہ کشوریم	دل ببینیم و بہ ظاہر نگریم
قاضیانی کہ بہ ظاہر می تند	حکم بر اشکال ظاہر می کنند
چون شہادت گفت و ایمانی نمود	حکم او مؤمن کنند این قوم زود

خون صد مؤمن به پنهانی بریخت	بس منافق کاذبین ظاهر کریخت
تا چو عقل کل تو باطن بین شوی	بهد کن تا سپر عقل و دین شوی
خلعتش داد و هزارش نام داد	از عدم چون عقل زیار و کشاد
این که بود هیچ او محتاج کس	کمترین زان نامهای خوش نفس
تیره باشد روز پیش نور او	گر به صورت و انامید عقل رو

مستی ابو نرید

بامیدان آن فقیر محترم	بایزد آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون	لااله الا انما فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتنش صبح	تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله	کار دهر من ز نید آن دم حله
حق منزه از تن و من باتم	چون چنین گویم باید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد	هر میدی کار دی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سخران زفت	آن وصیتش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد	صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شعله بست چون سلطان رسید	شعله بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب	سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی	کم شود از مرد و وصف مرد می
هر چه گوید آن پری گفته بود	زین سری زان آن سری گفته بود
چون به خود آید نازیک لغت	چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی	از پری کی باشدش آخر کمی
شیر گیر از خون نره شیر خورد	تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن	تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده ای رامی بود این شرو شور	نور حق را نیست آن فرنگ و زور؟
که تور از توبه کل خالی کند	تو شوی پست او سخن عالی کند؟

هر که گوید حق گفت او کافرست	گر چه قرآن از لب پیغمبرست
آن سخن را بایزد آغاز کرد	چون های بی خودی پرواز کرد
زان قوی تر گفت که اول گفته بود	عقل را سیل تحیر در بود
چند جوی بر زمین و بر سما	نیست اندر جبه ام الا خدا
کار داد جسم پاکش می زدند	آن میدان جمله دیوانه شدند
باز گونه از تن خود می دید	هر که اندر شنج تیغی می حلید
وان میدان خسته و غرقاب خون	یک اثر نه بر تن آن دوفنون
حلق خود سیریده دید و زار مرد	هر که او سوی گلوش زخم برد
سینه اش بشکافت و شد مرده ابد	و آنکه او را زخم اندر سینه زد
دل ندادش که زند زخم گران	و آنکه آگه بود از آن صاحب قران
جان سیرد الا که خود را خسته کرد	نیم دانش دست او را بسته کرد
نوحه ها از خانه شان برخاسته	روز گشت و آن میدان کاسته
کای دو عالم درج در یک پیرین	پیش او آمد هزاران مرد و زن
چون تن مردم ز خجر کم شدی	این تن تو کرتن مردم بدی
بر تن خود می زنی آن هوش دار	ای زده بر بی خودان تو ذوالفقار
تا بد در ایمنی او ساکنست	زانکه بی خود فانی است و ایمنست
غیر نقش روی غیر آن جای نه	نقش او فانی و او شد آینه
و ربین عیسی و مریم توی	و ربین روی زشت آن هم توی
نقش تو در پیش تو بنماده است	اونه اینست و نه آن اوساده است

سه مایی

عاقل آن باشد که او باشد عاقل	او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خودست آن پیش رو	تابع خویشست آن بی خویش رو
مؤمن خویشست و ایمان آورد	هم بدان نوری که جانش زو خرید
دیگری که نیم عاقل آمد او	عاقلی را دیده خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل	تابد و میناشد و چست و جلیل
و آن خری کز عقل جو سکی نداشت	خود بودش عقل و عاقل را گذاشت
ره ندانند کثیرونه قلیل	نگش آید آمدن حلف دلیل
می رود اندر بیابان دراز	گاه لنگان آیس و گاهی به ناز
شمع نه تاپیشوای خود کند	نیم شمعی نه که نوری که کند
نیست عقلش تا دم زنده زند	نیم عقلی نه که خود مرده کند
عقل کامل نیست خود را مرده کن	در پناه عاقلی زنده سخن
قصه آن آبگیر است ای عنود	که در سه مایی اشکرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن	قشر قصه باشد و این منفر جان
چند صیادی سوی آن آبگیر	برگذاشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شباید تا دام آورند	ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود غرم راه کرد	غرم راه مثل ناخواه کرد
گفت با اینها دارم مشورت	که یقین ستم کنند از قدرت
مشورت را زنده ای باید نکو	که تو را زنده کند و آن زنده کو؟

گفت آن ماهی زیرک ره کنم	دل ز رای و مشورتشان برکنم
نیت وقت مشورت بین راه کن	چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کم بابت بس	شب رو و پنهان روی کن چون عس
سوی دریا غم کن زین آب کیر	بجز حو ترک این کرداب کیر
سینه را پاسبان می رفت آن حذور	از مقام با خطر تا بحر نور
رفت آن ماهی ره دریا گرفت	راه دور و پهنه پهن گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت	رفت آخر سوی امن و عاقبت
خویشتن افکند در دمای ژرف	که نیاید حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام	نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را	چون نکشتم همراه آن رهنا؟
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت	می بایستم شدن در پی به تفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست	باز ناید رفته یاد آن هب است
گفت ماهی دگر وقت بلا	چونکه ماند از سایه عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق	فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان ننديشم و بر خود زخم	خویشتن را این زمان مرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر	پشت زیر می روم بر آب بر
می روم بروی چنانکه خس رود	نی به ساحی چنانکه کس رود
مرده کردم خویش بسیارم به آب	مرک پیش از مرک انست از عذاب
مرک پیش از مرک انست ای فقی	این چنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان	یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا کنند	آب می بردش نشیب و که بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد	که در غماهی بهتر مرد
شادی شد او کز آن گفت دریغ	پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند	پس برو تف کرد و برخاکش کند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب	ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست می جست آن سلیم	تابه جلد خویش بر ماند کلیم
دام افکنند و اندر دام ماند	احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه ای	باحاقت گشت او به خوابه ای
او همی جوشید از تف سعیر	عقل می گفتش الم یا تاک تیر
او همی گفت از سنگه و ز بلا	همچو جان کافران قالوا بلی
باز می گفت او که گر این بار من	وار هم زین محنت کردن شکن
من نسازم جز به دریایی وطن	آبگیری را نسازم من سکن
آب بی حد جویم و آمن شوم	تا بد در امن و صحت می روم
عقل می گفتش حاققت با توست	باحاقت عقل را آید شکست
چونکه عقلت نیست نیان میر توست	دشمن و باطل کن تدبیر توست
از کمی عقل پروانه خیس	یاد نارد ز آتش و سوز و حیس
چونکه پرش سوخت توبه می کند	آز و نیانش بر آتش می زند
آن ندامت از نتیجه رنج بود	نه ز عقل روشن چون گنج بود

چونکہ شدرنج آن ندامت شد عدم می نیز د خاک آن توبه و مذم

سه پند مرغ

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام	مرغ او را گفت ای خواجه هام
تو بسی گاو ان و میشان خورده ای	تو بسی اشتر به قربان کرده ای
تو نکشتی سیر زانها در من	هم نکردی سیر از اجزای من
بل مرا تا که سه پندت بر دهم	تا بدانی زیر کم یا ابلهم
اول آن پند هم در دست تو	ثانیش بر بام کهنکست تو
و آن سوم پندت دهم من بردخت	که ازین سه پند کردی نیکبخت
آنچه بردستت اینست آن سخن	که محالی راز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت	گشت آزاد و بر آن دیوار زفت
گفت دیگر برگزیده غم مخور	چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسم کتیم	دو در مسکست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو	بود آن کو هر به حق جان تو
فوت کردی در که روزی ات نبود	که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنان که وقت زادن حامله	نالہ دارد، خواجه شد در غلغلہ
مرغ گفتش فی نصیحت کرد مت	که مباد برگزیده دی غمت؟
چون گذشت و رفت غم چون می خوری	یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال	بیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه در مسک ای اسد	دو در مسک اندرونم چون بود
خواجه باز آمد به خود گفتا که بین	باز کو آن پند خوب سیوین

گفت آری خوش عمل کردی بدان تا بگویم پند نداشت رایگان
پند گفتن با جهول خوابناک تخم افکندن بود در سوره خاک

مجاوبات موسی با فرعون

عقل ضد شهوتست ای پهلوان	آنکه شهوت می تند عقلش مخوان
و هم خواش آنکه شهوت را کد است	و هم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نکرد و هم و عقل	هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا	چون محک مر قلب را گوید بیا
و هم مرفر عون عالم سوز را	عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی	گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عظم رسول ذواجلال	حجه الله ام امانم از ضلال
گفت فی خاش را کن بای هو	نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش	نام اصلم کمترین بندگان
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل	آب و گل را دادی زردان جان و دل
مرح این جسم خاکم هم به خاک	مرح تو هم به خاک ای سمناک
چون رود جان می شود او باز خاک	اندر آن کور مخوف سمناک
هم تو و هم ما و هم اشیاء تو	خاک کردند و ماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست	مر تو را آن نام خود اولی ترست
بنده فرعون و بنده بندگان	که از پرورد اول جسم و جان
بنده یاغی طاغی ظلوم	زین وطن بگریخته از فعل شوم
گفت حاکم بود با آن ملک	در خداوندی کسی دیگر شریک
نقش او کرد دست و تقاش من اوست	غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست

چون توانی جان من بشناختن	تونانی ابروی من ساختن
که کنی باحق دعوی دوی	بلکه آن غدار و آن طاعی توی
نه برای نفس کشتم نه به لهو	گر بکشم من عوانی را به سهو
آنکه جانش خود بند جانی بداد	من زدم مشی و نگاه افقاد
صد هزاران طفل بی جرم و زیان	من سکی کشتم تو مرسل زادگان
تا چه آید بر تو زین خون خوردنت	کشته ای و خوشان در گردنت
سرنگون شد آنچه نفست می پرید	کوری تو حق مرا خود برگزید
این بود حق من و نان و نمک؟	گفت اینها را بهل بی هیچ شک
روز روشن بر دلم تاری کنی؟	که مرا پیش حشر خواری کنی
گر نداری پاس من در خیر و شر	گفت خواری قیامت صعب تر
لیک جاری را گلستان می کنم	ظاهر کار تو ویران می کنم
ابلی فریاد کرد و بر نثافت	آن یکی آمد زین رامی شگافت
می سگانی و پریشان می کنی	کین زمین را از چه ویران می کنی
تو عارت از خرابی باز دان	گفت ای ابله برو، بر من مران
تا نکرد دزشت و ویران این زمین؟	کی شود گلزار و کند مزرا این
تا نکرد و نظم او زیروزبر؟	کی شود بستان و کشت و برگ و بر
کس زند آن دزنی علامه را؟	پاره پاره کرده دزنی جامه را
بر دیدی چه کنم بدریده را؟	که چرا این اطلس بگزیده را
نه که اول کهنه را ویران کنند	هر بنای کهنه که آبادان کنند

تا نکوبی گندم اندر آسیا	کی شود آراسته زان خوان ما
بس که خود را کرده ای بنده هوا	کر کی را کرده ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده ام	تباہ اصلاح آورم من دم به دم
تا دم آن از دم این بشکنند	مار من آن اژدها را برکند
گر رضادادی رسیدی از دوار	ورنه از جانت بر آرد آن دمار
گفت الحق سخت است جادویی	که در افکندی به مکر اینجادویی
خلق یک دل را تو کردی دو گروه	جادویی رخ نه کند در سنگ و کوه
گفت، هستم غرق پیغام خدا	جادویی کی دید با نام خدا
چون تو با پر هوا بر می پری	لاجرم بر من گمان آن می بری
هر که را افعال دام و دود بود	بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی	کل را بر وصف خود بینی غوی
و رتودر کشتی روی بریم روان	ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگ دل از ملحمه	تنگ بینی جمله دنیا را همه
و رتو خوش باشی به کام دوستان	این جهان بنایت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق	اونیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری	اونیده جز مکر بیج و شری
گلو در بغداد آید ناگهان	بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیا و مزه	اونیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش	لایق سیران گاوی یا خریش

چنبره دید جهان ادراک توست	پرده پاکان حس ناپاک توست
چون شدی تو پاک پرده بر کند	جان پاکان خویش بر تومی زند
پس بدانی چونکه رستی از بدن	کوش و بینی چشم می داند شدن
راست گفت آن شه شیرین زفان	چشم کرد موبه موی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین	در رحم بود او جنین کوشتن
علت دیدن مدان پیه ای پسر	ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
باد را بی چشم اگر بینش نداد	فرق چون می کرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو	چون همی دانست می را از کدو
گر بودی نیل را آن نور و دید	از چه قطبی راز سبطی می گزید
من عصا و نور بگرفته به دست	شاخ کتبخ تور را خواهم شکست
شاخ تیرت بس جگر هار که خست	نک عصا ام شاخ شوخت را شکست
توبه کردم از سخن که انگیختم	بی سخن من دارویت آمیختم
تبادانی که خبر بست ای عدو	می دهد هر چیز را در خورد او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر	که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان	نیکویی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو	ببینی هر دم پاسخ کردار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن	حاجت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح	حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید تورا	که نکردی فهم نکته و رمزها

از بدی چون دل سیاه و تیره شد	فهم کن اینجا شاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی	درسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است	نه پی نادیدن آلاش است
بین مراقب باش کرد دل بیدت	کز پی هر فعل چنیزی زایدت
پس چو آهن گر چه تیره، سبکی	صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آینه کرد در پر صور	اندر و هر سو ملجی سیمبر
آهن ار چه تیره و بی نور بود	صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد و رو	تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است	صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا در و اشکال غیبی رود بد	عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقلی را بسته ای ای بی غار	و آن هوارا کرده ای دو دست باز
گر هوارا بند بنهاده شود	صیقلی را دست بکشاده شود
آهنی که آینه غیبی بدی	جمله صورتها در و مرل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد	این بود یعون فی الارض الفساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن	تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف	و اندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست، همچون آب جو	چون شود تیره نیننی قعراو
قعر جو پر کو هرست و پر زرد	بین مکن تیره که هست اوصاف حر
جان مردم هست مانند هوا	چون به کرد آسخت شد پرده نما

چونکه گردش رفت شد صافی و ناب	مانع آید او ز دید آفتاب
زانکی دانی که، هستم من خیر	اندکی گفتم به تو ای ناپیر
کوری ادراک مکر اندیش تو	چند بگریزی نمک آمد پیش تو
که ز بخشایش در توبه ست باز	هین مکن زین پس فراگیر احترام
یک در توبه ست زان هشت ای پسر	هست جنت راز رحمت هشت در
و آن در توبه نباشد جز که باز	آن همه که باز باشد که فراز
رخت آنجا کش به کوری حود	هین غنیمت دارد باز ست زود

پند موسی

پس زمین بستان عوض آن را چهار	هین زمین بپذیر یک چیز و بیار
شرح کن بامن از آن یک اندکی	گفت ای موسی کد است آن یکی
که خدایی نیست غیر کردگار	گفت آن یک که بگویی آشکار
مردم و دیو و پری و مرغ را	خالق افلاک و انجم بر علا
ملکت او بی حد و او بی شیه	خالق دریا و دشت و کوه و تیه
که عوض بدی برابر کو بیار	گفت ای موسی کد است آن چهار
بر کشاید قفل کفر صد منم	بوک زان خوش وعده های معتم
شهد کرد و در تنم این زهر کین	بوک از تاثیر جوی انگبین
صحتی باشد مت را پایدار	گفت موسی که اولین آن چهار
دور باشد از مت ای ابر حند	این علل بایی که در طب گفته اند
که اجل دارد ز عمرت احتراز	ثانیا باشد تو را عمر داز
که به ناکام از جهان بیرون روی	وین نباشد بعد عمر مستوی
نه زرنجی که تو را دارد اسیر	بلکه خواهان اجل چون طفل شیر
بلکه مینی در خراب خانه گنج	مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج
می زنی بر خانه بی اندیشه ای	پس به دست خویش گیری تیشه ای
مانع صد خرمن این یک دانه را	که حجاب گنج مینی خانه را
پیش گیری پیشه مردانه را	پس در آتش افکنی این دانه را
صد هزاران خانه شاید ساختن	خانه بر کن کنز عقیق این یمن

از خرابی خانه مندیش و مایست	کنج زیر خانه است و چاره نیست
تان عارت کرد بی تکلیف و رنج	که هزاران خانه از یک تقد کنج
کنج از زیرش یقین عریان شود	عاقبت این خانه خود ویران شود
مزد ویران کرد نشتش آن فتوح	لیک آن تو نباشد زانکه روح
لیس للانسان الالاسمی	چون نکرد آن کار مزدش هست لا
این چنین ماهی بد اندر زیر میخ	دست خانی بعد از آن تو کای دریغ
کنج رفت و خانه و دسم تهی	من نکردم آنچه گفتند از بهی
زیر این دکان تو مدفون دوکان	پاره دوزی می کنی اندر دکان
تیشه بستان و تکش رامی تراش	هست این دکان کرایبی زود باش
از دکان و پاره دوزی واره بی	تا که تیشه ناگهان برکان نهی
می زنی این پاره بر دلق کران	پاره دوزی چیست خورد آب و نان
پاره بروی می زنی زین خوردنت	هر زمان می در داین دلق تست
با خود آ زین پاره دوزی تنگ دار	ای ز نسل پادشاه کامیار
تا بر آرد سربه پیش تو دوکان	پاره ای بر کن ازین قعر دکان
آخر آید تو نخورده زو بری	پیش از آن کین مهلت خانه گری
وین دکان را بر کند از روی کان	پس تو را بیرون کند صاحب دکان
گاه ریش خام خود بر می کنی	تو ز حسرت گاه بر سر می زنی
کوب بودم بر نخوردم زین مکان	کای دریغا آن من بود این دکان
تا بدیا حسرت باشد للعباد	ای دریغا بود ما را بر دباد

دیدم اندر خانه من نقش و نگار	بودم اندر عشق خانه بی قرار
بودم از گنج نهانی بی خبر	ورنه دستبوی من بودی تبر
بس کن ای موسی بکو وعده سوم	که دل من را خطر ایش گشت کم
گفت موسی آن سوم ملک دو تو	دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک که اکنون داشتی	کان بد اندر جنگ و این در آشتی
گفت ای موسی چهارم چیست زود	باز کو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان	موسی، همچون قیرو رخ چون ارغوان
رنگ و بود پیش ما بس کاس دست	لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان	هست شادی و فرب کدوکان
چونکه با کودک سرو کارم قتاد	هم زبان کو دکان باید کشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم	یا موز و جوز و فسق آورم
همچنین موسی کرامت می شمرد	که نکرد و صاف اقبال تو درد
گفت احسنت و نکو گفتی و لیک	تا کنم من مشورت بایار نیک
باز گفت او این سخن با ایسه	گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال	زود دریاب ای شه نیکو خصال
هم در آن مجلس که بشیدی تو این	چون نکفتی آری و صد آفرین؟
خود که باید این چنین بازار را؟	که به یک گل می خری گلزار را
هین بده ای قطره خود را بی ندم	تا بیابی در بهای قطره یم
خود که را آید چنین دولت به دست؟	قطره را بحری تقاضاگر شدست

قطره ای ده بحر پر کوهر سیر	الله الله زود بفروش و بخر
که ز بحر لطف آمد این سخن	الله الله بیج تا خیری مکن
شاه را لازم بود رای وزیر	گفت با امان بگویم ای ستیر
کور کمپیری چه داند باز را	گفت با امان مگو این راز را
تا دل خود را ز بند نکند	نخوت شاهی گرفتش جای پند
کوست پشت ملک و قطب قدرت	که کنم بارای امان مشورت
رای زن بو جهل را شد بولهب	مصطفی را رای زن صدیق رب
کان نصیحتا به پیش گشت سرد	عرق جنسیت چنانش جذب کرد
بر خیالش بند را بردود	جنس سوی جنس صدره پرد
گفت با امان برای مشورت	آن ستیزه رو به سختی عاقبت
گفت و محرم ساخت آن همراه را	و عده های آن کلیم الله را
جست امان و کریبان را دید	گفت با امان چون تنه اش بید
کوفت دستار و کله را بر زمین	با نگه از دگریه کرد آن لعین
این چنین گسخت آن حرف تباه	که چگونه گفت اندر روی شاه
کار را با بخت چون زر کرده تو	جمله عالم را مسخر کرده تو
نزد را کوران را کز می باخت او	دوست از دشمن همی شناخت او
بی کنایان را مگو دشمن به کین	دشمن تو جز تو نبود ای لعین
چاپلوست گشت مردم روز چند	تو بدان فخر آوری کز ترس و بند
زهر اندر جان او می آکنند	هر که را مردم سجود می کنند

چونکه برگردد ازو آن ساجدش	داند او کان زهر بود و موبدش
این تکبر زهر قاتل دان که هست	از می پر زهر شد آن گنج مست
چون می پر زهر نوشد بدبری	از طرب یکدم بجناند سری
بعد یک دم زهر بر جانش افتد	زهر در جانش کند او دوست
چونکه شاهی دست یابد بر شمی	بکشدش یا باز دارد در چمی
و بر بید خسته افتاده را	مر بهش سازد شه و بد عطا
را هنر هرگز کدایی را نرود	گرک گرک مرده را هرگز نکند؟
خضر کشتی را برای آن شکست	تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می رهد اسکته شو	امن در فقرست اندر فقر و
مهرتری نفطست و آتش ای غوی	ای برادر چون بر آذمی روی
هر چه او هموار باشد بازین	تیر بارانی هدف کرد و بین
سرب بر آرد از زمین آنگاه او	چون بد نماز خم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیت	عاقبت زین نردبان افتاد نیست
هر که بالاتر رود ابله ترست	که استخوان او بر خواهد شکست
این فروغت و اصولش آن بود	که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمرودی و نکشتی زنده زو	یا غنی باشی به شرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود و یست	و حدت محضت آن شرکت کیست
شرح این در آینه اعمال جو	که نیایی فهم آن از گفت و گو
حاصل آن همان بدان گفتار بد	این چنین راهی بر آن فرعون زد

او گلوی او بریده نگمان	لقمه دولت رسیده تادمان
بیچ شه را این چنین صاحب مباد	خرمن فرعون راداد او به باد
خود خداوندیت را روزی نبود	گفت موسی لطف بنمودیم وجود
تا خداوندیت بخشد متفق	ده خداوندی عاریت به حق
هر خری را کون باشد مستحب	نک عصا آورده ام بهر ادب
که اژدهای گشته اسی در فعل و خو	اژدهای می شود در قهر تو
لیک بنکر اژدهای آسمان	اژدهای کوهی تویی امان
که حلا بکمریز اندر روشنی	این عصا از دوزخ آمد چاشنی
مخلصت نبود ز در بندان من	ورنه درمائی تو در دزدان من
تا نگویی دوزخ نیردان کجاست	این عصبائی بود این دم اژدهاست
اوج را بر مرغ، دام و مخ کند	هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
تا بگویی دوزخست و اژدها	هم ز دندانست بر آید در ده
که بگویی که بهشت و حل	یا کند آب دهانت را عسل
فکر کن از ضربت نامحترز	پس به دندان بی گنایان را کمز
سپیان را از بلا محصون کند	نیل را بر قطیان حق خون کند
در میان هوشیار راه و مست	تا بدانی پیش حق تمیز هست
که گشاد آن را و این را سخت بست	نیل تمیز از خدا آموختست
قمر او ابله کند قایل را	لطف او عاقل کند مر نیل را
عقل از عاقل به قمر خود برید	در جمادات از کرم عقل آفرید

در جامد از لطف عقلی شد پدید
وز نکال از عاقلان دانش رسید
همچو آب نیل دانی وقت غرق
کو میان هر دو امت کرد فرق
چون درخت و سنگ کاند هر مقام
مصطفی را کرده ظاهر السلام

مژدگانی پیامبر

احمد آخر زمان را انتقال	در بیه اول آید بی جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل	عاشق آن وقت کرد دوا به عقل
چون صفر آید شود شاد از صفر	که پس این ماه می سازم سفر
گفت هر کس که مرا مرده دهد	چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع	مرده و باشم مرا و راوشنیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت	گفت که جنت تو را ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر	گفت عکاشه ببرد از مرده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان	وز بقا اش شادمان این کو دکان
چونکه آب خوش نید آن مرغ کور	پیش او کوثر نماید آب شور

بازپادشاه و کمپیر زن

باز اسپیدی به کمپیری دبی	اوسرد ناخش بر بهی
ناخی که اصل کارست و شکار	کور کمپیری بر د کور وار
که کجا بودست مادر که تورا	ناخان زین سان درازست ای کیا
ناخن و متقار و پرش را برید	وقت مہر این می کند زال پلید
چونکہ تماہش دہد او کم خورد	خشم گیر د مہر مارا برد
کہ چنین تہاج پنختم بر تو	تو تکبر می نایی و عتو
تو سزایی در ہمان رنج و بلا	نعمت و اقبال کی سازد تورا
از غضب شہر بای سوزان بر سرش	زن فروزند شود گل مغفرش
اشک از آن چشمش فروزند سوز	یاد آرد لطف شاہ دل فروز
زان دو چشم نازنین با دلال	کہ ز چہرہ شاہ دارد صد کمال
باز گوید خشم کمپیرا فروخت	فرو نور و علم و صبرم را فروخت

طفل بر سر ناودان

کفت شد بر ناودان طفلی مرا	یک زنی آید به پیش مرتضی
ور حلم ترسم که اقداب به پست	گرش می خوانم نمی آید به دست
گر بگویم کز خطر سوی من آ	نیست عاقل تا که در یاد چوما
ور بداند نشود این هم بدست	هم اشارت را نمی داند به دست
دستگیر این جهان و آن جهان	از برای حق شناید ای همان
که به درواز میوه دل بکلم	زود درمان کن که می لرزد دلم
تا بسیند جنس خود را آن غلام	گفت طفلی را بر آور هم به بام
جنس بر جنس است عاشق جاودان	سوی جنس آید سبک زان ناودان
جنس خود خوش خوش بدو آورد و رو	زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
جاذب هر جنس را هم جنس دان	سوی بام آمد ز تن ناودان
تا به جنسیت رهند از ناودان	زان بود جنس بشر پیغمبران
تا به جنس آید و کم کردید کم	پس بشر فرمود خود را مشکلم
جاذبش جنسیت هر جا طابعت	زانکه جنسیت عجایب جاذبیت
با ملایک چونکه هم جنس آمدند	عیسی و ادیس بر گردون شدند
جنس تن بودند زان زیر آمدند	باز آن هاروت و ماروت از بلند
جانشان ساگرد شیطانان شده	کافران به جنس شیطان آمده
دیده های عقل و دل بر دوخته	صد هزاران خوی بد آموخته
آن حسد که گردن ابلیس زد	کمترین خوشان به زشتی آن حسد

زان گان آموخته قتل و حد	که نخواهد خلق را ملک ابد
هر که را دید او کمال از چپ و راست	از حد قوت بخش آمد در خواست
زانکه هر بد بخت خرمن سوخته	می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم	از کمال دیگران نفی به غم
از خدای خواه دفع این حد	تا خدایت وار ماند از جسد
مر تو را مشغولی بخشد درون	که سپردازی از آن سوی برون
جرعه می را خدا آن می دهد	که بدوست از دو عالم می رهد
صد هزاران این چنین می دارد او	که بر ادراکات تو بگارد او
هست می های شقاوت نفس را	که ز ره بیرون برد آن نفس را
هست می های سعادت عقل را	که باید منزل بی نقل را
خمیه گردون ز سرمستی خویش	بر کند زان سو بکیر در راه پیش
می شناساین بخش با احتیاط	تا می یابی منزه را خلائط
هر دو مستی می دهندت لیک این	مستی است آرد کشان تار ب دین
انیا چون جنس رو خند و ملک	مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او	که بود آهنگ هر دو بر علو
چون بیندی تو سر کوزه تری	در میان حوض یا جوی نمی
تا قیامت آن فرو ناید به پست	که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود	ظرف خود را هم سوی بالا کشد
زانکه عقلش غالبست و بی زشک	عقل جنس آمده خلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدو	نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قطبی جنس فرعون ذمیم	بود سبطی جنس موسی کلیم
بود ثمان جنس تر فرعون را	برگزیدش بر دبر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید	که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید
دوزخ از مومن گیرزد آسپخان	که گیرزد مومن از دوزخ به جان
ز آنکه جنس نار نبود نور او	ضد نار آمد حقیقت نور جو
در حدیث آمد که مومن در دعا	چون امان خواهد زد دوزخ از خدا،
دوزخ از وی هم امان خواهد به جان	که خدایا دور دارم از فلان
جاذبه جنسیت اکنون بسین	که تو جنس کیتی از کفر و دین
گر به ثمان مایلی ثمانی	ور به موسی مایلی سجانی
ور به هر دو مایلی انگلیخته	نفس و عقلی هر دو ان آمیخته
هر دو در جگند مان و مان بکوش	تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بست	که سینی بر عدو هر دم شکست

منارعت امیران با مصطفی

آن امیران عرب کرد آمدند	نزد پنجمین منازع می شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر	بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
گفت میری مرا حق داده است	سروری و امر مطلق داده است
قوم گفتندش که ما هم زان قضا	حاکیم و داد امیران خدا
گفت لیکن مرا حق ملک داد	مرثا را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست	میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیرافزون کمو	چیت حجت بر فزون جویی تو
در زمان ابری برآمد ز امر مر	سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو به شهر آورد سیل بس مهیب	اهل شهر افغان کنان جمله رعب
گفت پنجمین که وقت امتحان	آمد اکنون تا کمان کرد و عیان
هر امیری نیزه خود در کند	تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی	آن قضیب معجز فرما روا
نیزه ها را همچو خاسکی ربود	آب نیز سیل پر جوش عنود
نیزه ها کم گشت جمله و آن قضیب	بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتام آن قضیب آن سیل زفت	رو بگردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم	پس مقرر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که تحدایشان چیره بود	ساحر ش گفتند و کاهن از جود
ملک بر بسته چنان باشد ضعیف	ملک بر رسته چنین باشد شریف

نیزه مارا کر ندیدی با قیصب	نامشان بین نام او بین این نجیب
نامشان راسیل تیز مرک برد	نام او و دولت تیزش نبرد
نچ نوبت می زندش بر دوام	بمچنین هر روز تا روز قیام

حدوث و قدم عالم

دی کی می گفت عالم حادث	فانیت این چرخ و حش و ارث
فلفسی گفت چون دانی حدوث؟	حادثی ابر چون داند غیوث
دزه ای خود نیستی از انقلاب	تو چه می دانی حدوث آفتاب؟
این به تقلید از پدر بشیده ای	از حماقت اندرین پیچیده ای
چست برهان بر حدوث این؟ بگو	ورنه خامش کن فزون کوئی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق	بحث می کردن روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در ستوه	گشت بهنگامه بر آن دو کس گروه
من به سوی جمع بهنگامه شدم	اطلاع از حال ایشان بستم
آن کی می گفت کردون فانیت	بی کفانی این بنا را بانیت
وان دگر گفت این قدیم و بی کیست	نیشش بانی و یا بانی و یست
گفت مگر کشته ای خلاق را	روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید	آنچه کوئی آن به تقلیدی کنزید
هین بیاور حجت و برهان که من	نشوم بی حجت این را در من
گفت حجت در دون جانمست	در دون جان نهان برهانمست
تو نمی بینی حلال از ضعف چشم	من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق کج	در سرو پایان این چرخ بسیج
گفت یاراد درونم حجتیت	بر حدوث آسمانم آیتیت
من یقین دارم نشانش آن بود	مریقین دان را که در آتش رود

در زبان می ناید آن حجت بدان	بمحو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من	جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون برخ روانه می دود	حجت حسن و جمالش می شود
گفت من اینها ندانم حقی	که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی و تقدی دم زنند	که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین	کاذب آتش و فتد این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند	از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان	تقد و قلبی را که آن باشد نهان
تامن و تو هر دو در آتش رویم	حجت باقی حیرانان شویم
تامن و تو هر دو در بحر اوقیم	که من و تو این گره را آیتیم
همچنان کردند و در آتش شدند	هر دو خود را بر تفت آتش زدند
آن خدا گوینده مرد مدعی	رست و سوزید اندر آتش آن دعی
چون کرو بستند غالب شد صواب	در دوام و معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زدا ز سبق	وز حدوث چرخ پیروزست و حق
حجت منکر هماره زرد و	یک نشان بر صدق آن انکار کو
یک مناره در ثنای منکران	کو دین عالم که تا باشد نشان
نبری کو که بر آنجا خبری	یاد آورد روزگار منکری
خود مکیر این معجز چون آفتاب	صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره فی کس را که یک حرفی از آن	یابد زدیافرید در بیان

یار مغلوبان مشوین ای غوی	یار غالب شو که تا غالب شوی
غیر این ظاهر نمی بینم وطن	حجت منکر همین آمد که من
آن ز حکمت های پنهان مخبر است	هیچ ندیشد که هر جا ظاهر است
همچو نفع اندر دواها کانست	فایده هر ظاهری خود باطنست
بی امید نفع، بهر عین نقش؟	هیچ تقاشی نگار دزین نقش
که به فرجه وارهند از اندامان	بلکه بهر میمانان و کمان
دوستان رفته را از نقش آن	شادی بچکان و یاد دوستان
بهر عین کوزه نه بر بوی آب؟	هیچ کوزه کر کند کوزه شتاب
بهر عین کاسه نه بهر طعام؟	هیچ کاسه کر کند کاسه تمام
وان برای غایب دیگر بست	نقش ظاهر بهر نقش غایبست
این فواید را به مقدار نظر	تا سوم چارم دهم بر می شمر
که شدن بر پایه های نردبان	اول از بهر دوم باشد چنان
تاری توپایه پایه تا به بام	و آن دوم بهر سوم می دان تمام
غیب را میند به قدر صیقلی	هر کسی اندازه روشن دلی
بیشتر آید بر صورت پدید	هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
نیز این توفیق صیقل زان عطاست	گر تو کوئی کان صفا فضل خداست
لیس للانسان الاماسعی	قدر همت باشد آن جهد و دعا

حب خدا به موسی

گفت موسی را به وحی دل خدا	کای گزیده دوست می دارم تورا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم	موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده	وقت قمرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست	هم ازو مخمور هم از او ست مست
مادرش کر سلیبی بروی زند	هم به مادر آید و بروی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او	او ست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز مادر خیر و شر	التفاتش نیست جا های دگر
هم چنانک ایاک نعبد در خنین	در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را	دلغت و آن از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر	حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر تو را آریم و بس	طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم پادشاه و شفاعت شفیع

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد	خواست تا از وی بر آرد و دو کرد
کردش شمشیر بیرون از غلاف	تا زنده بروی جزای آن خلاف
بچ کس را زهره نه تا دم زند	یا شفعی بر شفاعت بر تند
جز عا دال ملک نامی در خواص	در شفاعت مصطفی وارانه خاص
بر جهید و زود در سجده قنادر	در زمان شتیخ قمر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشدش	و ربلمی کرد من پوشیدش
چونکه آمد پای تواند در میان	راضیم که کرد مجرم صد زیان
و آن ندیم رسته از زخم و بلا	زین شفیع آرزو و برگشت از ولا
زین شفیع خویشتن بگانه شد	زین تعجب خلق در افغانه شد
که نه مجنونست یاری چون برید؟	از کسی که جان او را و خرید
و خریدش آن دم از کردن زدن	خاک نعل پاش بایستی شدن
باز گونه رفت و بنیراری گرفت	با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی	کین جفا چون می کنی بانا صحتی
جان تو بخیر آن دلدار خاص	آن دم از کردن زدن کردت خلاص
گر بدی کردی نبایستی رمید	خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبدولست جان	او چرا آید شفیع اندر میان
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه	من نخواهم غیر آن شه را پناه
گر ببرد او به قهر خود سرم	شاه بخشد شصت جان دیگرم

من خلیل و قثم و ابو جبرئیل	من نخواهم در بلا اورا دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد	که سپید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تایاری کنم	ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم فی رواج میان	واسطه زحمت بود بعد العیان
گرچه او محو حقست و بی سرست	لیک کار من از آن نازکترست
بس بلا و رنج می باید کشید	عالمه را تا فرق را توان دید
کین حروف واسطه ای یار غار	پیش و اصل خار باشد خار خار
هر که پایان بین ترا و مسعودتر	جد تر او کار ده که افزون دید بر
ز آنکه داند کین جهان کاشتن	هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود	بلکه از بهر مقام رنج و سود
هیچ نبود منکری کر بنگری	منکری اش بهر عین منکری
بل برای قمر خصم اندر حسد	یا افزونی جستن و اظهار خود
و آن افزونی هم پی طمع و کمر	بی معانی چاشنی ندهد صور
زان بهی پرسی چرا این می کنی	که صور زیرت و معنی روشنی
این چرا گفتن سؤال از فایده ست	جز برای این چرا گفتن بدست
پس نقوش آسمان و اهل زمین	نست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست	ور حکیمی هست چون فعلش تهیست؟
کس سازد نقش کرمه و خضاب	جز پی قصد صواب و ناصواب

سؤال موسی اندر خلقت

نقش کردی باز چون کردی خراب؟	گفت موسی ای خداوند حساب
وانگهان ویران کنی این را چرا؟	نرماده نقش کردی جان فزا
نیست از انکار و غفلت وز هوا	گفت حق دانم که این پرسش تورا
بهر این پرسش تورا آزر دمی	ورنه نادید و عتابت کردمی
باز جویی حکمت و سربقا	لیک می خواهی که در افعال ما
پخته کردانی بدین هر خام را	تا از آن واقف کنی مرعاب را
هر برونی را نباشد آن مجال	ز آنکه نیم علم آمد این سؤال
همچنانکه خار و گل از خاک و آب	هم سؤال از علم خیر و هم جواب
چون رسیدی بیا بشنو جواب	پس بفرمودش خدا ای ذولباب
تا تو خود هم وادهی انصاف این	موسی آنخی بکار اندر زمین
خوشه ها اش یافت خوبی و نظام	چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام
پس نذا از غیب در کوشش رسید	داس بگرفت و مرآن رامی برید
چون کالی یافت آن رامی بری	که چرا کشتی کنی و پروری
که درینجا دانه هست و گاه هست	گفت یارب زان کنم ویران و پست
فرق واجب می کند در میختن	نیست حکمت این دور آ میختن
که به دانش بیدری بر ساختی	گفت این دانش تو از کی یافتی
گفت پس تمیز چون نبود مرا	گفت تمیزم تو دادی ای خدا
روحهای تیره کلناک هست	در خلایق روحهای پاک هست

این صد فغانیست در یک مرتبه	در یکی دست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه	هم چنانک اظهار کند مهازگاه
بهر اظهارست این خلق جهان	تا نماند کج حکمتها نهان
کنت کفر اکت مخفیاشنو	جوهر خود کم مکن اظهار شو
جوهر صفت خفی شد دروغ	بمحو طعم روغن اندر طعم دوع
آن دروغت این تن فانی بود	راستست آن جان ربانی بود
سالمای این دوع تن پیدا و فاش	روغن جان اندر روغن فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده ای	دوع را در خمره جنبانده ای
تا بجنبانده بهنجار و به فن	تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده ای کان جز او است	در رود در گوش او کو وحی جوست
هم چنانکه گوش طفل از گفت مام	پر شود ناطق شود او در کلام
ورنباشد طفل را گوش رشد	گفت مادر نشود لکنی شود
دایما هر کس اصلی گنگ بود	ناطق آنکس شد که از مادر شود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیت	که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست	که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا	بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که به تعلیم و دود	در ولادت ناطق آمد و وجود
جنبشی بایست اندر اجتهاد	تا که دوع آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوع باشد چون عدم	دوع درستی بر آورده علم

و آنکه فانی می نماید اصل اوست	و آنکه هستت می نماید هست پوست
تا بگنزی بی نه خر جش مکن	دوغ روغن ناکر قست و کمن
تا نماید آنچه پنهان کرده است	هین بگردانش به دانش دست دست
لابهستان دلیل ساقیت	ز آنکه این فانی دلیل باقیست
مخبری از بادهای مکتتم	هست بازیهای آن شیر علم
شیر مرده کی بجعتی در هوا	گر نبودی جنبش آن بادها
یاد بورست این بیان آن خناست	زان شناسی باد را گر آن صباست
فکر می جنباند او را دم به دم	این بدن مانند آن شیر علم
و آنکه از مغرب دبور باو باست	فکر کان از مشرق آید آن صباست
خواب میند خط هندوستان	پیل باید تا چو خید اوستان
خرز هندستان نکرد دست اغتراب	خرنیزد هیچ هندستان به خواب
تا به خواب او هند داند رفت تفت	جان همچون پیل باید نیک رفت
پس مصور گردد آن ذکرش به شب	و ذکر هندستان کند پیل از طلب
ار جعی بر پای هر قلاش نیست	او ذکر و الله کار هر او باش نیست
ورن پیلی در پی تبدیل باش	لیک تو آیس شو هم پیل باش
بط هندستان دل را بی حجاب	زین بد ابراهیم او هم دیده خواب
مملکت بر هم زد و شد ناپدید	لاجرم زنجیر را بر درید
که جهد از خواب و دیوانه شود	آن نشان دید هندستان بود
می داند حلقه زنجیر را	می فشاند خاک بر تدبیر را

آسچنان که گفت پنمبر ز نور که نشانش آن بود اندر صدور
که تجانی آرد از دار الغرور هم انابت آرد از دار السرور

از دواج ساخراده

پادشاهی داشت یک برناپسر	باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسرناکه بمرد	صافی عالم بر آن شه گشت درد
آشنخان پرشد ز دود و در شاه	که نمی یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی کار شد	عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیدارش پیش	که ندیده بود اندر عمر خویش
شاه با خود گفت شادی را سبب	آشنخان غم بود از تسبیب رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرک	وان ز یک روی دگر احیا و برگ
شادی تن سوی دنیاوی کمال	سوی روز عاقبت نقص و زوال
شاه اندیشید کین غم خود گذشت	لیک جان از جنس این بدن گشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم	که رود گل یادگاری بایدم
باد تندست و چراغم اتری	زوبکیر انم چراغ دیگر می
تا بود کز هر دو یک وافی شود	گر به باد آن یک چراغ از جا رود
همو عارف کز تن ناقص چراغ	شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان	پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غر	شمع فانی را به فانی دگر
پس عروسی خواست باید بهر او	تا ناید زین تزوج نسل رو
صورت او باز گریخت از رود	معنی او در ولد باقی بود
بر این فرمود آن شاه نیه	مصطفی که الولد سرابه

می‌یاموزند طفلان را حرف	بهر این معنی همه خلق از شغف
چون شود آن قالب ایشان نمان	تا بماند آن معانی در جهان
جفت خواهم پور خود را خوب کیش	من هم از بهر دوام نسل خویش
نی ز نسل پادشاهی کاخی	دختری خواهم ز نسل صاحبی
عکس، چون کافور نام آن سیاه	مرا سیران را لقب کردند شاه
بر نوشته میریاصدرا جل	بر اسیر شهوت و حرص و اهل
این خبر در گوش خاتونان رسید	شاه چون باز آمدی خویشی گزید
شرط کفویت بود در عقل نقل	مادرش زاده گفت از نقص عقل
تا بپایندی پور ما را برگدا	تو ز شح و بخل خواهی وز دما
کو غنی القلب از داد خداست	گفت صالح را که اگفتن خطاست
آن ز فقر و قلت و دنان جداست	قلتی کان از قناعت و ز تقاست
وین ز کنج زربہ ہمت می‌جہد	جہ ای آن کر بیاید سر نہند
می‌کند، اورا کدا کوید ہام	شہ کہ اواز حرص قصد ہر حرام
یا نثار کوہر و دینار ریز	گفت کو شہر و قلاع اورا ہزار
باقی غنما خدا از وی برید	گفت روہر کہ غم دین برگزید
از نژاد صاحبی خوش جوہری	غالب آمد شاہ و دادش دختری
چہرہ اش تابان تر از خورشید چاشت	در ملاحظت خود نظیر خود داشت
کز نکویی می‌گنجد در بیان	حسن دختر این، خصلتش آسپندان
حسن و مال و جاہ و بخت متفع	صید دین کن تا رسد اندر تیغ

آخرت، قطار اشتردان به ملک	در تبع دنیا ش، همچون پشم و پشک
پشم بکزینی شتر نبود تورا	ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون بر آمد این نخاح آن شاه را	باثر او صاحبان بی مرا
از قضا کمپیر کی جادو که بود	عاشق شه زاده با حسن وجود
جادوی کردش عجزه کابلی	که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت	تا عروس و آن عروسی را بهشت
این جهان بر شاه چون زندان شده	وین پسر بر گریه شان خندان شده
شاه بس سچاره شد در برد و مات	روز و شب می کرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که می کرد آن پدر	عشق کمپیر ک، همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سرپرست	چاره او را بعد از این لاله گریست
سجده می کرد او که هم فرمان تو راست	غیر حق بر ملک حق فرمان که راست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود	دست گیرش ای رحیم وای وود
تا زیارب یارب و افغان شاه	ساحری استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور این خبر	که اسیر پیر زن گشت آن پسر
کان عجزه بود اندر جادوی	بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دست ای فقی	در فن و در زور تا ذات خدا
نتهای دستا دست خداست	بحر بی شک نتهای سیلماست
هم ازو گیرند مایه ابرها	هم بدو باشند نهایت سیل را
گفت شاهش کین پسر از دست رفت	گفت اینک آدم دمان ز رفت

چون کف موسی به امر کردگار	نمک بر آرم من ز سحر اودمار
سوی کورستان برو وقت سحر	پهلوی دیوار هست اسپید کور
سوی قبله بازگاه آنجای را	تا بسینی قدرت و صنع خدا
آن کرده های کران را برگشاد	پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان	سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می زد و ذقن	در بغل کرده پستی و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد	و آن عروس نا امید بی مراد
یک عروسی کرد شاه او را چنان	که جلاب قند پیش سگان
جادوی کسیر از غصه ببرد	روی و خوی زشت فاما ملک سپرد
شاخزاده در تعجب مانده بود	کز من او عقل و نظر چون در بود؟
گفت رو من یافتم دار السرور	و ارسیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت	سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
ای برادران که شه زاده توی	در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیا است کو	کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت درین آلوده روز	دم به دم می خوان و می دم قل اعوذ
تاری زین جادوی وزین قلق	استعاضت خواه از رب الخلق
زان نبی دنیا را سحاره خواند	کوبه افون خلق را در چه نشاند
هین فون گرم دارد کنده پیر	کرده شایان را دم گرمش اسیر
ساحره دنیا قوی دانا ز نیست	حل سحر او به پای عامه نیست

ورکشادی عقد اور اعلیٰ	انبیاء کی فرستادی خدا
بین طلب کن خوش دمی عقدہ کشا	راز دان یہ فعل اللہ مایشا
ہچوماہی بستہ است او بہ شست	شاخزادہ ماند سالی و تو شست
شست سال از شست او در محنتی	نہ خوشی نہ بر طریق سنتی
فاسقی بد بخت نہ دنیا ت خوب	نہ رہیدہ از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقدہ ہمارا سخت کرد	پس طلب کن نفخہ خلاق فرد
تا نفخت فیہ من روحی تورا	وار ماند زین و گوید بر تر آ
جز بہ نفخ حق نوزد نفخ سحر	نفخ قہرست این و آن دم نفخ مہر
نہ بگفتست آن سراج امتان	این جہان و آن جہان را ضرتمان؟
پس وصال این فراق آن بود	صحت این تن سقام جان بود
ای کہ صبرست نیست از دنیا ی دون	چونت صبرست از خدا ی دوست چون
چونکہ بی این شرب کم داری سکون	چون ز ابراری جدا و ز شرب لون
گر بینی یک نفس حسن و دود	اندر آتش افکنی جان و وجود
حیفہ بینی بعد از آن این شرب را	چون بینی کرو و فر قرب را
ہچو شہزادہ رسی دیار خویش	پس برون آری ز پاتو خار خویش
ہمدکن در بی خودی خود را بیاب	زود تر واللہ اعلم بالصواب
بوی سپراہان یوسف کن سند	زانکہ بویش چشم روشن می کند
نور آن رخسار بر ماند ز نار	ہین مشوق نفع بہ نور مستعار
صورتش نورست و در تحقیق نار	گر ضیا خواہی و دوست از وی بدار

دیده و جانی که حالی بین بود	دم به دم در وقت هر جا رود
همچنانکه دور دیدن خواب در	دور بیند دور بین بی سر
می دوی سوی سراب اندر طلب	خفته باشی بر لب جو خنک لب
که منم مینا دل پرده شفاف	می زنی در خواب بایاران تو لاف
تا رویم آنجا و آن باشد سراب	نک بدان سو آب دیدم هین شتاب
جز خیالی نیست دست از روی بدار	دید و لاف خفته می ناید به کار
الله الله بر ره الله خسب	خوابناکی لیک هم بر راه خسب
از خیالات لغاست بر کند	تا بود که ساکلی بر تو زند
هم خطا اندر خطا اندر خطاست	فکر خفته کرد و تا و کمره تاست
آب اقرب منه من جبل الوری	خفته می بیند عظمهای شدید

زاهد در خشکسالی

بود او خندان و، گریان جمله رهط	همچنان کان زاهد اندر سال قحط
قحطیخ مؤمنان برکنده است	پس بگفتندش چه جای خنده است
ز آفتاب تیز صحرای سوخت	رحمت از ما چشم خود بردوخت
در زمین نم نیست نه بالانه پست	کشت و باغ و رزیه اساده است
ده ده و صد صد چوهای دور از آب	خلق می میرند زین قحط و عذاب
مؤمنان خویشند و یک تن شحم و لحم	بر مسلمانان نمی آری تو رحم
کردم صلحت یا خود ملحمه ست	رنج یک جزوی ز تن رنج همه ست
پیش چشمم چون بهشت این زمین	گفت در چشمم شام قحطت این
خوشه ها نبه رسیده تا میان	من همی بینم به هر دشت و مکان
پر بیابان سبز تر از گندنا	خوشه ها در موج از باد صبا
دست و چشم خویش را چون برکنم؟	ز آزمون من دست بروی می زنم
زان نماید مرثا را نیل خون	یار فرعون تنیدای قوم دون
تا نماند خون بمینید آب رود	یار موسی خرد کردید زود
آن پدر در چشم تو سگ می شود	باید از تو جانی می رود
که چنان رحمت نظر را سگ ناست	آن پدر سگ نیست تاثیر جاست
چونکه اخوان را سودی بود و خشم	گرک می دیدند یوسف را به چشم
آن سگی شد گشت بابا یار تفت	باید چون صلح کردی خشم رفت
کوست بابای هر آنک اهل قل است	کل عالم صورت عقل کست

صورت کل پیش او هم سگ نمود	چون کسی با عقل کل کفران فزود
تا که فرش زر ناید آب و گل	صلح کن با این پدر عاقی بهل
این جهان چون جتتم در نظر	من که صلحم دایما با این پدر
تا ز نویدن فرو میرد ملال	هر زمان نو صورتی و نو حال
آبها از چشمه با جوشان متیم	من همی نیمم جهان را پر نعیم
برگما کفن زن مثال مطربان	شاخه بار قصان شده چون تایبان
ز آنکه آکندست هر گوش از شکی	از هزاران می نگویم من یکی
عقل گوید مرده چه به نقد نیست	پیش و هم این گفت مرده داد نیست

غزیر و فرزندانش

آدمه پرسان ز احوال پدر	همچو پوران غزیر اندر گذر
پس پدرشان پیش آمد ناگهان	گشته ایشان پیرو باباشان جوان
از غزیر ما عجب داری خبر؟	پس پرسیدند از و کای رهگذر
بعد نومیدی ز بیرون می رسد	که کسی مان گفت که امروز آن سند
آن یکی خوش شد چو این مرده شنید	گفت آری بعد من خواهد رسید
وان دگر بشاخت بیوش او فقاد	بانگ می زد کای بشرباش شاد
که در افتادیم در کان سنگر	که چه جای مرده است ای خیره سر
نه خرد کان را عطار دآورد	خود خرد آنست که از حق خرید
چشم غیبی جوی و بر خوردار شو	زین قدم وین عقل رو بنیرار شو
کی فرستادی خدا چن دین رسول	گر به فضلش پی بردی هر فضول
درد خشی کی توان شد سوی و خش	عقل جزوی، همچو برقت و درخش
بلکه امرست ابر را که می گری	نیست نور برق بهر رهبری
تا بگری نیستی در شوق هست	برق عقل با برای گریه است
لیک نتواند به خود آموختن	عقل کو دک گفت بر کتاب تن
لیک نبود در دوا عقلش مصیب	عقل رنجور آردش سوی طیب
گوش بر اسرار بالامی زدند	نک شیاطین سوی کردون می شدند
تا شهب می راندشان زود از سما	می ربودند اندکی زان رازها
هر چه می خواهید زو آید به دست	که روید آنجا رسولی آمدست

او خلوا الایات من ابوابها	کر همی جوید در بی بها
از سوی بام فلک تان راه نیست	می زن آن حلقه در و بر باب بیست
خاکی را داده ایم اسرار راز	نیست حاجت تان بدین راه دراز
بین که بنده پادشاه عادل	رو بر دل رو که تو جز ودلی
که انا خیر دم شیطان نیست	بندگی او به از سلطان نیست
بندگی آدم از کبر بلیس	فرق بین و بر کزین تو ای حمیس
سربنده در سایه بی سرکش بنخسپ	سایه طوبی بین و خوش بنخسپ
زود طاعی کردی وره کم کنی	گر ازین سایه روی سوی منی
زیر ظل امر شیخ و استاد	پس برو خاموش باش از انقیاد
منخ کردی تو ز لاف کاغذی	ورنه کر چه مستعد و قابلی
سرکشی ز استاد راز و با خبر	هم ز استعداد و امانی اگر
در بوی بی صبر کردی پاره دوز	صبر کن در موزه دوزی تو هموز
جمله نو دوزان شدند می هم به علم	کهنه دوزان کردیشان صبر و حلم
هم تو کو بی خویش کا لعل عقال	بس بکوشی و به آخر از کلال
نیست اینجا چاره جز کشتی نوح	آشنا، میچست اندر بحر روح
که منم کشتی دین دریای گل	این چنین فرمود این شاه رسل
شد خلیفه راستی بر جای من	یا کسی کو در بصیرتهای من
رو نکردانی ز کشتی ای فقی	کشتی نوحیم در دیا که تا
می نماید کوه فکر ت بس بلند	می نماید پست این کشتی ز بند

پست منکران و مان این پست را	بگر آن فضل حق پیوست را
در علو کوه فکر ت کم نگر	که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم	کرد و صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام	که برو مهر خداست و ختام
لیک می گویم حدیث خوش پی	بر امید آنکه تو کنعان نه ای
آخر این اقرار خواهی کرد بین	هم ز اول روز آخر را بین
می توانی دید آخر را کن	چشم آخرینت را کور کن
هر که آخر بین بود معبودار	نبودش هر دم ز ره رفتن عمار
گر نخواهی هر دمی این خفت خیز	کن ز خاک پای مردی چشم تنیز
کحل دیده ساز خاک پاش را	تا میندازی سراو پاش را
سر مه کن تو خاک هر بگزیده را	هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم اشترزان بود بس نور بار	کو خورد از بهر نور چشم خار

سکایت استر با اشتر

اشتری را دید روزی اشتری	چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می افتم به رو	در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تازیر کوه	در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو درو بهر چیست	یا مگر خود جان پاکت و دلتیت
در سر آیم هر دم و زانو زخم	پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
همچو کم عقلی که از عقل تباه	بکشند توبه به هر دم در گناه
مسخره ابلیس کرد و در ز من	از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ	که بود بارش کران و راه سنگ
می خورد از غیب بر سر زخم، او	از شکست توبه آن ادبار خو
ای شتر که تو مثال مؤمنی	کم فقی در و و کم بینی زنی
توبه داری که چنین بی آفتی	بی عثاری و کم اندر و فقی
گفت گر چه هر سعادت از خداست	در میان ما و توبس فرقه است
سر بلند من دو چشم من بلند	بینش عالی امانست از گزند
از سر که من بنیم پای کوه	هر کو و هموار را من توه توه
همچنان که دید آن صدر اجل	پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال	داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها دید آن متقی	بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن	بهر چه سازد پی حب الوطن

که سجودش کرد ماه و آفتاب	همچو یوسف کو بید اول به خواب
آنچه یوسف دیده بدر کرد سر	از پس ده سال بلکه بیشتر
نور ربانی بود کردون شکاف	نیست آن یطر بنور الله کز اف
هستی اندر حس حیوانی کرو	نیست اندر چشم تو آن نور رو
تو ضعیف و هم ضعیف پیشوا	تو ز ضعف چشم بینی پیش پا
کو بسید جای را ناجای را	پیشوا چشمست دست و پای را
دیگر آنکه خلقت من اطهرست	دیگر آنکه چشم من روشن ترست
این بگفت و چشم کرد از اشک پر	گفت استر راست گفتی ای شتر
گفت ای بگزیده رب العباد	ساعتی بگریست و درپایش فدا
در پذیری تو مراد بندگی	چه زیان دارد که از فرخندگی
رو که رستی تو ز آفات زمن	گفت چون اقرار کردی پیش من
تو عود بودی شدی ز اهل ولا	دادی انصاف و رهیدی از بلا
کز بد اصلی نیاید جز جود	خوی بد در ذات تو اصلی نبود
آرد اقرار و شود او توبه جو	آن بد عاریتی باشد که او
لاجرم اندر زمان توبه نمود	همچو آدم ز لثش عاریه بود
ره بودش جانب توبه نفس	چونکه اصلی بود جرم آن بلیس
واز زبانه ناز و از دندان دد	رو که رستی از خود و از خوی بد
در کلندی خود به بخت سردی	رو که اکنون دست در دولت زدی
رفقی اندر خلد از راه خفا	در عبادش راه کردی خویش را

دست تو بگرفت و بردت تا نعیم	اهدنا کفنی صراط مستقیم
غوره بودی گشتی انکور و مویز	نار بودی نور گشتی ای عزیز
شاد باش الله اعلم بالصواب	اتحری بودی شدی تو آفتاب
یارش در چشم قطعی خون نما	آب نیلست این حدیث جان فزا

قطبی و سطبی

من شنیدم که در آمد قطبی	از عطش اندر و ثاق سطبی
گفت، مستم یار و خوشاوند تو	گشته ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فون	تا که آب نیل مارا کرد خون
سطیان زو آب صافی می خوردند	پیش قطبی خون شد آب از چشم بند
قط اینک می مرند از تشنگی	از پی ادبار خود باید رگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن	تا خورد از آبت این یار کمن
چون برای خود کنی آن طاس پر	خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم	که طفیلی در تیج بجمد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم	پاس دارم ای دو چشم روشنم
طاس را از نیل او پر آب کرد	بردان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را لکڑ کرد سوی آب خواه	که بخورد تو هم شد آن خون سیاه
باز این سو کرد لکڑ خون آب شد	قطبی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی نشست تا خشمش برفت	بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست	گفت این را او خورد و کو مقیت
متمی آنست کو بیزار شد	از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را	صلح کن بامه بین مهتاب را
کی طفیل من شوی در اعتراف	چون تو را کفر نیست همچون کوه قاف
کوه را که کن به استغفار و خوش	جام مغفوران بگیر و خوش بکش

تو بدین تزییر چون نوشی از آن	چون حرامش کرد حق بر کافران
زهره دارد آب کز امر صد	کردد او با کافران آبی کند؟
یا تو پنداری که تونان می خوری	زهر مار و کاهش جان می خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند؟	کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف شوی	چون بخوانی رایگانیش بشوی؟
یا کلام حکمت و سرنهان	اندر آید ز غبه در گوش و دمان؟
اندر آید لیک چون افسانه ها	پوست بنماید مغر دانه ها
در سرور و در کشیده چادی	رو نهان کرده ز چشمت دلبری
یا تو پنداری که روی اولیا	آسخنان که هست می بینیم ما؟
در تعجب مانده پیغمبر از آن	چون نمی بیند رویم مؤمنان؟
و ربمی بیند این حیرت چراست	تا که وحی آمد که آن رود در خفاست
سوی تو ما هست و سوی خلق ابر	تا نبیند رایگان روی تو کبر
سوی تو دانه ست و سوی خلق دام	تا نوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که ترا هم می طرون	نقش جامند هم لایصرون
پیش چشم نقش می آری ادب	کو چرا پاسم نمی دارد عجب
می بختاند سرو سبوت ز جود	پاس آنکه کردش من صد سجود؟
حق اگر چه سر بختاند برون	پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر از دآن	سر چنین بختاند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد	پاس عقل آنست که افزاید رشاد

حق بخنابند به ظاهر سر تور	لیک سازد بر سران سرور تور
مر تور اچیزی ددیزدان نهان	که سجود تو کنند اهل جهان
قطره آبی بید لطف حق	کوهری کرد در دوزر سبق
جسم خاکست و چو حق تابش داد	در جهان کسری چومه شد استاد
گفت قطبی تو دعایی کن که من	از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود	زشت را در بزم خوبان جاشود
بسطی آن دم در سجود افتاد و گفت	کای خدای عالم جبر و نهفت
جز تو پیش کی بر آرد بنده دست	هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دبی میل دعا	تو دبی آخر دعا را راجزا
در دعا بود او که ناله نعره ای	از دل قطبی بحسب و غره ای
که حلا بشتاب و ایمان عرضه کن	تا بصرم زود ز نار کهن
آتش در جان من انداختند	مر بلیسی را به جان بواختند
سیل بود آنکه تنم را در بود	برد سلیم تالب دریای جود
من به بوی آب رفتم سوی سیل	بجز دیدم در کرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر	گفت روشد آبهایشم حقیر
شریختی خوردم ز الله اشتیری	تابه محشر شکی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه را آب داد	چشمه ای در اندرون من گشاد
کافیم بد هم تو را من جمله خیر	بی سبب بی واسطه یاری غیر
کافیم بی نان تو را سیری دهم	بی سپاه و لشکرت میری دهم

بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم	بی‌بهارت نرگس و نسرين دهم
گور را و چاه را میدان کنم	کافیم بی‌داروت درمان کنم
که نیایی سوی شادیا سبیل	شادیت را غم کنم چون آب نیل
باز از فرعون بنیراری کنی	باز چون تجدید ایمان بر تنی
نیل خون بینی از و آبی شده	موسی رحمت بینی آمده
نیل ذوق تو نکر دو بیچ خون	چون سر رشته نکه داری درون
تا زین طوفان خون آبی خورم	من کجایم بر دم که ایمان آورم
در نهاد من مرا نیلی کند	من چه دانستم که تبدیلی کند

فحطی در بین فرعونیان

این درخت تن عصای موسیست	که امرش آمد که میندازش زدست
تا مبینی خیر او و شر او	بعد از آن بر گیر او را ز امر او
پیش از افکندن نبود او غیر خوب	چون به امرش بر گرفت گشت خوب
اول او بربک افشان بره را	گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سرفرعونیان	آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزار عشان برآمد قحط و مرگ	از مله نهای که می خوردند بربک
تا بر آمد بی خود از موسی دعا	چون نظر افتادش اندر متها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست	چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد که اتباع نوح کن	ترک پایان بینی مشروح کن
زان تغافل کن چو داعی رهی	امر بلغ هست بود آن تهی
کمترین حکمت کزین احاج تو	جلوه کرد و آن بحاج و آن عتو
تا که ره نمودن و اضلال حق	فاش کرد بر همه اهل و فرق
تا به نفس خویش فرعون آمدش	لله می کردش دو تا کشته قدش
کانه ما کردیم ای سلطان مکن	نیست ما را روی ایراد سخن
بین بجناب لب به رحمت ای امین	تا بیند این دانه آتشین
گفت یا رب می فریدی او مرا	می فریدی او فریبنده تورا
بشوم یا من دهم هم خدعه اش؟	تا بداند اصل را آن فرع کش
که اصل هر مکر می و حیلست پیش ماست	هر چه برخاکست اصلش از سیاست

گفت حق آن سگ نیز دهم به آن	پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجناب آن عصا تا حاکما	و ادهد هر چه ملخ کردش فنا
وان ملخاد زمان کرد سیاه	تا بسید خلق تبدیل اله
که سپهانیست حاجت مر مرا	آن سبب بهر حاجت و غطا
تا منافق از حریمی باداد	سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی	لقمه دوزخ بکشته لقمه جوی
می چرد آن بره و قصاب شاد	کو برای ما چر در برک مراد
کار دوزخ می کنی در خوردنی	بهر او خود را تو فربه می کنی
کار خود کن روزی حکمت بچر	تا شود فربه دل با کرو فر
خوردن تن مانع این خوردنست	جان چو باز رگان و تن چون رخنست
شمع تا بجز آنکه است افروخته	که بود رخن چو بهیرم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش	خوشتن را کم مکن یاوه مکوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنک	پرده هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش	هر چه شهوانیت بند چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود	مست بود او از تکبر و زجود
مست آن باشد که آن میند که نیست	زر نماید آنچه مس و آه نیست
این سخن پایان ندارد موسیا	لب بجناب تا برون روژد کیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین	سزگشت از سنبل و حب شین
اندر افتادند در لوت آن نفر	قطعه دیده مرده از جوع البقر

آن دمی و آدمی و چارپا	چند روزی سیر خوردند از عطا
و آن ضرورت رفت پس طاعی شدند	چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند
تا نیار دیا د از آن کفر کمن	نفس فرعونست مان سیرش مکن
تا نشد آهین چو اکلر بین مکوب	بی تلف آتش نکردد نفس خوب
آهین سردیست می کوبی بدان	بی مجاعت نیست تن جنبش کنان
او نخواهد شد مسلمان هوش دار	گر بگردید ورنه زار زار
پیش موسی سر نهند لاله کنان	او چو فرعونست در قحط آنچنان
خر چو بار انداخت اسکیره زند	چونکه متعنی شد او طاعی شود
کار او زان آه و زاریهای خویش	پس فراموشش شود چون رفت پیش
یک زمان که چشم در خوابی رود	سالم مردی که در شهری بود
بیچ در یادش نیاید شهر خود	شهر دیگر بیند او بر نیک و بد
نیست آن من در اینجا ام گرو	که من آنجا بوده ام این شهر نو
هم درین شهرش بدست ابداع و خو	بل چنان داند که خود پیوسته او
که بدتش مسکن و میلاد پیش	چه عجب کر روح موطنهای خویش
می فرو پوشد چو اختر را سحاب	می نیارد یاد کین دنیا چو خواب
کردن از درک او ناروفته	خاصه چندین شهر باراکوفته
دل شود صاف و بسیند باجرا	اجتهاد کرم ناکرده که تا

منازل خلقت آدمی

آمده اول به اقلیم جاد	وز جمادی در نباتی اوقاد
سالها اندر نباتی عمر کرد	وز جمادی یاد ناور د از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی نقاد	نمدش حال نباتی بیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن	خاصه در وقت بهار و ضمیران
همچو میل کو دکان بامادران	سر میل خود نداند در لبان
باز از حیوان سوی انسانیش	می کشید آن خالقی که دانش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت	تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عظمای او لیش یاد نیست	هم ازین عقلش تحول کرد نیست
تا به زین عقل پر حرص و طلب	صد هزاران عقل میند بوالعجب
گر چو خفته گشت و شد ناسی ز پیش	کی گذارندش در آن نیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشد	که کند بر حالت خود ریش خند
که چه غم بود آنکه می خوردم به خواب	چون فراموشم شد احوال صواب؟
چون ندانستم که آن غم و اعتلال	فصل خوابست و فیهست و خیال؟
همچنان دنیا که حلم نایمست	خفته پندارد که این خود دایمست
تا بر آید ناگهان صبح اجل	وارد از ظلمت ظن و دغل
خنده اش کسیر د از آن غمهای خویش	چون بید مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد	روز محشر یک به یک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان	کردت بهنگام بیداری عیان

ای دیده پوشتین یوسفان	گرک بر خیزی ازین خواب کران
گشته کرکان یک به یک خوابی تو	می درانداز غضب اعضای تو
خون نخچید بعد مرگت در قصاص	تو ملوک مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حلیت سازست	پیش زخم آن قصاص این بازست
زین لعب خواندست دنیا را خدا	کین جزا لعبت پیش آن جزا
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی	کز حضور ستش ملامت کردنی
گر بودی حاضر و غافل بدی	در ملامت کی تو را سیلی زدی
بی جهت بد عقل و علام البیان	عقل ترا ز عقل و جان تر هم ز جان
زین وصیت کرد ما را مصطفی	بحث کم جوید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کرد نیست	در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او، زیرا به راه	صد هزاران پرده آمده آما له
پس سیمبر دفع کرد این و هم از او	تا نباشد در غلط سودا پر او
در عجبهاش به فکر اندر روید	از غطیمی وز مهابت کم شوید

ذوالقرنین در کوه قاف

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف	دید او را کز زمر بود صاف
کرد عالم حلقه گشته او محیط	ماند حیران اندر آن خلق بیط
گفت تو کوهی دگر با چیستند	که به پیش عظم تو باز ایستند
گفت رگهای من اند آن کوهها	مثل من نبوند در حسن و بها
من به هر شهری رگی دارم نهان	بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا	گوید او من بر جهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را به قبر	که بدان رگ متصل گشتت شهر
نزد آنکس که نداند عطلش این	زلزله هست از بخارات زمین
چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت	چونکه کوه قاف در نطق سفت
کای سخن کوی خیر را زودان	از صفات حق بکن با من بیان
گفت روکان وصف از آن مایل ترست	که بیان بروی تواند برد دست
یا قلم را ز حره باشد که به سر	بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانهای بازگو	از عجبهای حق ای حبر نگو
گفت اینک دشت یصد ساله راه	کوههای برف پر کرد دست شاه
کوه بر که بی شمار و بی عدد	می رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می زند بر دیگری	می رساند برف سردی تا ثری
کوه برفی می زند بر کوه برف	دم به دم زانبار بی حد و شکر ف
گر بودی این چنین وادی شما	تف دوزخ محو کردی مرا

غافلان را کوههای برف دان	تاسوزد پرده های عاقلان
گر بودی عکس جل برف باف	سوختی از نار شوق آن کوه قاف
پس تو حیران باش بی لایلی	تا ز رحمت پشت آید محلی
چون ز فحم این عجایب کو دنی	گر بلی کو بی تکلف می کنی
ور بگوئی نی زندگی کردنت	قبر بر بند بدان نی روزنت
پس، همین حیران و والد باش و بس	تا در آید نصرت از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گنج و فنا	باز بان حال گفتی اهدنا

موری بر کاغذ

مور کی بر کاغذی دید او قلم	گفت با مورد گر این راز بهم
که عجایب نقشها آن گلک کرد	همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعت آن پیشه ور	وین قلم در فعل فرعت و اثر
گفت آن مور سوم کز بازو ست	که اصبع لاغز زورش نقش بست
همچنین می رفت بالاتایکی	مهر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت بینید این هنر	که به خواب و مرگ کرد دبی خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا	جز به عقل و جان نخبند نقشها
بی خبر بود او که آن عقل و فواد	بی ز تقلیب خدا باشد جاد
یک زمان از وی عنایت بر کند	عقل زیرک ابلهها می کند

جبرئیل و مصطفیٰ

مصطفیٰ می گفت پیش جبرئیل	که چنانکه صورت تو ست اسی خلیل
مر مرا بتا تو محسوس آشکار	تا بنیم مر تو را نظاره وار
گفت توانی و طاقت نبودت	حسن ضعیفت و تنگ سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد	تا چه حد حسن نازکست و بی درد
آدمی را هست حسن تن سقیم	لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه	لیک هست او در صفت آتش زنده
سنگ و آهن مولد ایجاد نار	زاد آتش بر دو والد قبر بار
ظاهر این دو به ندانی زبون	در صفت از کان آنها افزون
پس به صورت آدمی فرع جهان	وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه ای آرد به چرخ	باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد اصلاح بنمود اندکی	هستی که که شود زو مندی
شهری بگرفته شرق و غرب را	از مهابت گشت پیش مصطفی
چون ز بیم و ترس بهوشش بید	جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان	وین تجمش دوستان را را یگان
اندر احمد آن حسی کو غار بست	خفته این دم زیر خاک شیر بست
و آن عظیم الخلق او کان صفدرست	بی تغیر مقعد صدق اندرست
احمد را بکشاید آن پر جلیل	تا ابد بهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مر صدش	وز مقام جبرئیل و از حدش

گفت رور و من حریف تو نیم	گفت اور این سپر اندریم
من به اوج خود ز قسم هنوز	باز گفت اور بیا ای پرده سوز
کز زخم پری بسوزد پر من	گفت بیرون زین حدای خوش فر من
نعت او هر کبر را تعویذ بود	پیش از آنکه نقش احمد فر نمود
یاد او شان داروی شافی شدی	هر کجا بیماری فر من بدی
از دل دیوار خون دل چکد	نقش او بر روی دیوار ارقد
که رهدد حال دیوار از دورو	آسپخان فرخ بود نقشش برو
تا میدان راد اندازد به شک	قلب می زد لاف اشواق محک
این گمان سربرزند از هر خسی	افقد اندردام مکرش ناکسی
کی به سنگ امتحان راغب شدی	کین اگر نه تقد پاکیزه بدی
که نکردد قلبی اوزان عیان	او محک می خواهد اما آسپخان
از برای خاطر هر قلیبان	آینه کو عیب رودارد نهان
این چنین آینه تا تانی مجو	آینه نبود منافق باشد او